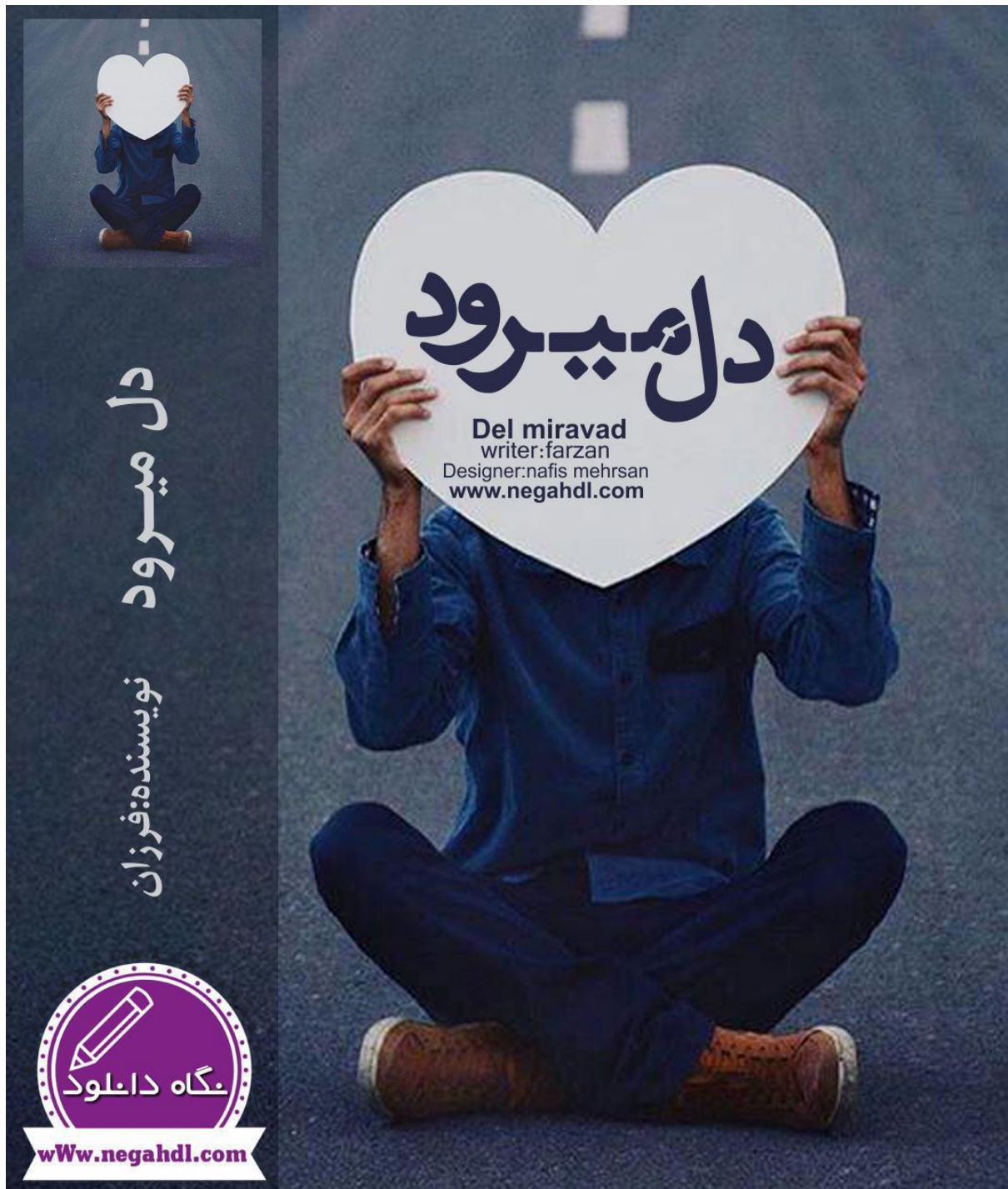




نام : دل میرود

نویسنده : فرزانه

ژانر : عاشقانه

به نام خدا

قطره عرق از تیره کمرم به سمت پایین سقوط کرد زیر افتاب داغ تابستون منتظر نشسته بودم تا وحید رفیقم سر برسه تو دلم هر چی فوش اب نکشیده بلد بودم بارش کردم خیلی گرم بود و من یک ساعت تو این ایستگاه اتوبوس معطل بودم. نگام به اتوبوس دهمی افتاد دوباره ملت مته زامبی ها حمله کردن به در ورودیش. به سه تا دختر بچه دبیرستانی جلوم نگاه کردم. مغنه هاشونو تا وسط سرشون داده بودن عقب و گوشاشونم انداخته بودن بیرون. یکیشون که هفت هشت تایی گوشواره تو گوشش بود! گوشاش پاره نمیشد! اینا دست کم پنجاه کیلو زلم زیبو داشتن.

موقع سوار شدن یکیشدن نگاش به من افتاد و با ارنج زد به کناریش اونم یه نگاه به من انداخت و با عشوهِ برام پشت چشم نازک کرد

نه حوصله این لوس بازیا رو داشتم نه جیب پر پول که دخترا بتونن تیغم بزنن واسه همین قبل از اینکه خر درونم بیدار بشه یه پوزخند زدم بهشو رومو برگردوندم. یه 206 سفید داشت میامد اگه این یکی هم وحید نباشه قید این کارو میزد و میرفتم خونه.

ماشین کشید کنار و پشت سر اتوبوس وایساد خود وحید بود چه عجب! از صندلی ایستگاه بلند شدم و رفتم طرف ماشینش. به محض باز کردن در هوای خنک کولر بهم خورد. وحید وقتی دید سلامش نمیکنم گفت -شرمنده داداش خیابون شهدا تصادف شده بود ترافیکش طولانی شد. فکر کنم موتوریه درجا مرده بود

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم

-میپچییدی از یه مسیر دیگه میومدی

یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت

-خوب حالا، بچه که زدن نداره یکم عرق ریختی پس فردا پولو دادی به مادرت حرفت راسته که واسه خاطر این پول عرق ریختم

با بی حوصلگی گفتم

-نمک دون لباسام بو کند عرق گرفت

یکم سرشو خم کرد سمتم و بو کشید

– نه عخشم به نظر من که بو گل میدی تازه قرارم نیس همین امروز دختره بپره تو بغلت که نگران بو دادنتی
از بس افتاب تو مغزم خورده بود سردرد گرفته بودم چرت و پرتای وحیدم استرسمو بیشتر میکرد با حرص گفتم
– خفه شو

– اوه اوه بابا خواجه، بابا عابد و زاهد

فایده نداشت پوف کلافه ای کشیدم و رومو کردم سمت شیشه. خونه دختره منطقه مهر آباد بود وقتی رسیدیم یه
عمارت خیلی خوشگل جلو رومون بود با دهن باز به وحید نگا کردم

– همینجاست؟

کمر بندشو باز کرد و گفت

– آره، من که گفتم باباه خر پوله اصلا گاو پوله

یکم فکر کرد و گفت بزرگتر از گاویم داریم!؟

دوباره یه نگاه به خونه کردم و گفتم

– من به این قضیه مشکوکم وحید این آدم میتونه صدتا مئه مارو بخره و بفروشه چرا باید یه بدبختی مئه منو قبول
کنه؟

وحید مئه معلمایی که میخوان واسه بار صدم یه مسیله ریاضی واسه شاگرد خنگشون توضیح بدن روشو کرد
سمتم و گفتم

– ببین پسر خوب دفعه چندمه میگم باباه دنبال یه پسر بی دردسره که پول لازم باشه. از طرفی صداشم به اون
یارو بخوره. همچنین یه نمه خواجه هم باشه که مسلما این یه خصوصیتو نداری، اما تو بگو مردیه منو گربه برده که
محکم کاری بشه.

با اخم نگاش کردم و گفتم

– چرت نگو

اونم با یه لبخند گنده گفت

– بده دارم راهکار میدم؟

از ماشین پیاده شدم و رفتم جلو در بزرگ این عمارت و ایسادم لامصب کاخی بود واسه خودش

وحیدم از قفل کردن ماشینش دست برداشت و اومد کنارم. یکی از زنگ های ایفونو زدم و یه بسم اله هم تو دلم گفتم ضرر که نداشت کنارش یه ایت الکرسیم خوندم و به خودم فوت کردم. وحیدم به درک!

صدای یه پیرمرد از داخل آیفون اومد که گفت کیه

وحیدکشید جلو و گفت

-بگید احمدی اومده

-قرار داشتید

-بله خود اقای زند در جریانن

-صبر کنید

وحید دوباره یه نیم نگا بهم انداخت و گفت

-دعا کن ازت خوشش بیاد پسر، نونت تو روغنه

با استرس گفتم

-مطمینی کار خلاف نیس؟

برگشت یکی زد تو سرمو گفت

-زن گرفتن کجاش خلافه خنگول؟ کاش صدا من شبیه اون انتر بود اونوقت اسم تو رو هم دیگه نمیاوردم

-مرسی رفاقت!

یه چشمک زد و گفت چاکرم

در همین حین در عمارت باز شد. من و وحید از ترس پریدیم بالا. هیچکس استقبالمون نیومد مجبور شدیم خودمون وارد بشیم و همونجا من به بهشت ایمان اوردم مسیر ورودی تا ایوون عمارت سرسبز و زیبا بود پر از گل و درخت یه آبنا هم وسط مسیر بود وحید یکی زد به پهلومو گفت

-بهشتشو که دیدم حالا باید دید حوریاش چه شکلیند

نگام به ورودی ساختمان وسط عمارت افتاد که یه مستخدم خانم دم درش وایساده بود لباساش شبیه خدمتکارای تو فیلم بود. باورم نمیشد. انگار وسط یه فیلم زمون شاهی گیر افتادم. اروم در گوش وحید زمزمه کردم

-گفتی باباه چیکارست؟

وحیدم خیره به مستخدمه گفت

-فاز سه شهرک صنعتی که رفتی؟

با تعجب گفتم

-چه ربطی داره؟

اونم روشو کرد سمتم و گفت

-مال همین باباهه است . خرس چهارنعل میره. حواستو جمع کن به دخترش کمتر از گل نگی

استرسم بیشتر شد و با پایهای لرزون پله ها رو بالا رفتم. با همه وجود دلم میخواست برگردم خونه. منو چه به اینجا. دلم گواه بد میداد و مته سگ ترسیده بودم. مستخدم اومد سمتمونو با دست به ورودی اشاره کرد.

همراه وحید وارد شدیم و رفتیم همون سمتی که مستخدم راهنمایی میکرد داخل خونه شبیه موزه بود پر از تابلو و مجسمه. حداقل پنج دست مبل تو همین سالن چیده شده بود وسط سالن هم یه راه پله بزرگ داشت که میرفت طبقه بالا. یهو نگام به سر یه گوزن افتاد که به دیوار آویزون بود. با چشاش خیره بود به من.

اینا شب میخواستن بخوابند وهم برشون نمیداشت وقتی این همه مجسمه بهشون زل زده!

بالاخره رفتیم سمت یه اتاق . البته بیشتر شبیه سالن بود و مستخدم در زد

با صدای بفرمایید در و باز کرد و مارو به داخل هدایت کرد پشت سر وحید وارد شدم و اولین چیزی که توجهمو جلب کرد میز بزرگ کنار پنجره بود که یه نفر پشت به به ما رو صندلیش نشسته بود در که بسته شد حس خفگی بخم دست داد انگار با پای خودم اومده بودم تو جزیره ادم خورا . به وحید نگا کردم اونم با یه اهم اهم سلام داد اون مرد صندلیشو چرخوند سمت ما و سیگاری که دستس بود رو داخل زیر سیگارش خاموش کرد یاد فیلم پدرخوانده افتادم الان فقط یه اسلحه کم بود این وسط. نگامو از سیگار گرفتم و وقتی دوباره به مرد نگاه کردم دیدم مستقیم خیره شده بود به من

بی اراده گفتم سلام.

اونم یه لبخند نیم بند زد و یه سلامم زیر لب داد

بهش میخورد شست سالی داشته باشه. موهای کنار شقیقش سفید شده بود و کنار چشماشم چین افتاده بود اما در کل برای یه مرد میان سال چهره جذابی داشت. رو کرد سمت وحید و گفت

-پیمان همه چیزو توضیح داده؟

پیمان پسر یکی از مستخدما بود که یه رفاقت دوری با وحید داشت و همونم این لقمه رو تو کاسه ما گذاشته بود. وحید با ارامش گفت بله

مرد رو کرد به من و گفت

-یکم حرف بزن

به محض این که اینو گفت لال شدم و هرچی واژه تو ذهنم بود پرید. اون متن بلند بالایی که واسه این لحظه آماده کرده بودم کامل از ذهنم بیرون رفته بود. یکم خیره شدم به اطراف و با دو سه تا صلوات سعی کردم ارامشمو به دست بیارم. بالاخره صبر وحید سر اومد و گفت

-دوستم یکم خجالتیه

بعدم زیر گوش من گفت لگد نزن به بخت خره یه چرتی بیرون دیگه

منم گلومو صاف کردم و گفتم

-اسمم حسینه پدرم فوت شده و یه خواهر و مادر دارم. مادرم مشکل قلبی داره و باید عملش کنم. واسه همین پولو اول میگیرم

یه نفس عمیق کشیدم اخیش راحت شدم. از اینکه اینقدر از خودم عرضه نشون دادم و حرفمو زدم یه صدافرین به خودم دادم و یه کبابم خودمو دعوت کردم. مرد یه لبخند زد و گفت

-ولی من اول باید ببینم دخترم اصلا قبولت میکنه یا نه

فکر اینجاشو نکرده بودم با اخم زل زدم به زمین تو عمرم ناز دختر نکشیده بودم که حالا واسه بیست تومن ناقابل باید این کارم میکردم. باباهاه ادامه داد

-درضمن باید به اندازه همون مبلغ، بهم چک و سفته بدی

مردک طماع، مطمئنم بیست ملیون پول خورد بود براش. دوباره یه لبخند زد و گفت

-و در ضمن یه چک سفید امضام میخوام تا یه وقت ثروتم وسوست نکنه بچه

این بار دیگه واقعا اخمام رفت تو هم اومدم یه چی بگم که وحید دستمو خوند و سریع گفت

-قبوله جناب زند

زند از من رو گرفت و به وحید گفت

-خودش زبون داده

وحید که شلغم شد. من اما با عصبانیت گفتم

– چرا باید چک بدم اصلاً چه اطمینانی هست ازم نخوایید در ازای اون چک هر کاری بخوایید بکنم؟

زند یه لبخند زد و از پشت میز بلند شد قدم زنون اومد سمتم و گفت

– پسر باهوشی هستی. یادت نره من امثال تو رو میتونم روزی صدبار بخرم و آزاد کنم پس به یه جوجه دانشجوی آس و پاس چه نیازی دارم؟!

مستفیم جلوم وایساد و خیره شد به چشمام. اگه اینقدر به خودش اطمینان داشت پس چک میخواست چیکار؟

– من نمیتونم چک بدم

اونم یه نیم نگاه به وحید انداخت و با خونسردی گفت

– راه خروجو که بلدی؟

جا خوردم چقدر راحت دکمون کرد وحید با التماس گفت

– آقای زند حسین به این پول نیاز داره خواهش میکنم

زند همونجور که پشت صندلیش مینشست گفت

– من با اون چک قلب دخترمو از دست تو در امان نگه میدارم تو هم با اون بیست تومن قلب مادر تو نجات میدی این یه معامله منصفانست مگه نه؟!

خیره شدم به چشماش میترسید دخترش عاشق من بشه و اونوقت من بشم داماد عزیزش! مگه دخترش ار قبل عاشق من نبود! عاشق من که نه عاشق اونیه که قرار بود من نقششو بازی کنم!

– مگه به خاطر همین عشق دخترتون نبود که دنبال من اومدید؟

وحید یکی زد به پام که یعنی خفه شو. اما من باید حرفمو میزدم. ترسم ریخته بود و همین الان سنگامو باید وامیکندم. مردیه نگاه به قاب عکس رو میزش انداخت و گفت

– تو باید کاری کنی این عشق و عاشقی مسخره از قلبش بیرون بره اونوقت ازادی که بری

بعد روشو کرد سمتم و ادامه داد

– قبوله؟

با سرتقی گفتم

– چکو نمیدم

-انگاز قلب مادرت اونقدرام برات مهم نیست!

لبامو از حرص رو هم فشار دادم اگه به اون پول نیاز نداشتم عمرا خودمو تو چنین دردسری مینداختم

زند یه لبخند دیگه زد و گفت

-نگران نباش چکتنو وقتی خواستی بری بهت پس میدم من اونقدر ادم دارم که کارم به مفلسی مته تو گیر نیافته

بهم برخورد میخواستم بگم حالا که کارت گیر من مفلسه! اصلا اگه میتونستم میگفتم نه و ضایعش میکردم اما امان از بی پولی و مریضی امان از بیمارستانی که مته ازدها دهنشون بازه و فقط پول میبلعند. به اه کشیدم و با درموندگی گفتم

-باشه

احساس ادمایی رو داشتم که تو یه جنگ نابرابر شکست خوردند. زند یه لبخند پیروزمندانه زد و گفت

-فردا بیا تا صبا برات درباره عادات رفتاری اون مرتیکه توضیح بده

وحید بالبخند گفت

-حتما میاد جناب زند

منم با بی حوصلگی گفتم

-کی بهم پولو میدید؟

-خیلی عجله داری! اول عکس العمل صنم بعد پول

باحرص نگاهش کردم و گفتم

-اگه امری نیست ما بریم

اونم به در خروجی اشاره کرد و گفت به سلامت

تمام طول مسیر تو ماشین، من و وحید ساکت بودیم. هر دومون غرق افکار خودمون. اونو نمیدونم به چی فکر میکرد اما همه حواس من به اون چک سفید امضا و اون بیست تومن بود. جلوی خونمون که نگه داشت بالاخره به حرف اومدم

-اگه دختره بفهمه من اون یارو نیستم چی

وحید هم با آرامش گفت

-نگران نباش دختره که نمیتونه قیافتو ببینه تازه پیمان میگفت اونقدر مشکل روحی داره که نمیشینه تو رو تحلیل و بررسی کنه

-اگه با وجود من باز دست به خودکشی بزنی باباه زنده نمیداره

وحیدم یکم نگام کرد و گفت

-دخترش مشکل داره به تو چه! تازه این ایده خودش بود که تو رو بفرسته جلو هرچیم بشه پای خودشه با پوز خند گفتم

-همیشه حق با اونیه که پول بیشتری داره وحید!

یکم نگام کرد و با لحن دلگرم کننده ای گفت

-نمیخواه خودتو اینقدر درگیر کنی رفیق. بسپار به خدا فقط به فکر عمل مامانت باش

سرمو به معنی بی خیال تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. همزمان گفتم نمیای تو؟

یه نیم نگاه به در خونمون انداخت

-نه دادا برم خودمو به مامانم نشون بدم

یه لبخند زدم و دستمو براش تکون دادم از پیچ کوچه که گذشت جلو در خونه وایسادم دلم نمیخواست برم تو . باید درباره همه چی فکر میکردم اونقدر پولدار نبودم که بتونم از یه دردسر خودمو نجات بدم. باباهم که نبود پارتی هم که خداروشکر تخمشو ملخ خورده بود پس باید با چشم باز وارد این بازی میشدم.

دستامو فرو کردم تو جیب شلوارم و راه افتام سمت انتهای کوچه . اگه بابا زنده بود من الان بیخیال داشتم با رفیقام تو جاده شمال چاوشی گوش میدادم. بابا بد مسیولیتی گردنم انداخت. من فقط بیست و سه سالم بود و واسه سرپرستی یه خانواده هنوز آماده نبودم. با پام به سنگریزه جلوم ضربه زدم و پیچیدم سمت پارک ته خیابونمون. اگه حقوق بازنشستگی بابا نبود که وضعمون از اینم بدتر میشد بازم خداروشکر مجبور نبودم برم سر کار و میتونستم درسمو تموم کنم. ولی قلب مامان سر ناسازگاری گذاشته بود و با سنار حقوق بازنشستگی نمیشد درستش کرد. یه اه کشیدم و نشستم رو صندلی های پارک

نه فامیل پولدار داشتیم و نه پس انداز انجمنی. زند حق داشت که بگه من یه مفلس بدبختم. حتی بانکم ترجیح میداد به پولدارا وام بده تا به ما بدبخت بیچاره ها.

نگام به یه پسر جوون افتاد که داشت میومد سمتم از همون کبودی زیر چشاش مشخص بود چیکارست یاد خونه زند افتادم اونا یه بهشت شخصی داشتن و من حتی تو پارکم یه لحظه ارامش نداشتم!

پسره اومد روبرومو گفت

-چی میزنی؟

نگاش کردم و گفتم

-غصه

ابروهاش پرید بالا و با خنده بی حالی گفت

-اونو که هممون میزنیم داداش، مصرفت چیه؟

نگام به چشای خمارش افتاد حیف این جوونی . من اگه از بدبختی دغ هم میکردم طرف مواد نمیرفتم. یعنی اصلا حیف پول که واسه این چیزا بخوام بدم،ارومو با بی حوصلگی گردوندم سمت دیگه و گفتم

-برو داداش حوصله ندارم

اونم با سماجت گفت

-جنسام اصله یه بار بگیر بد نمیبینی

از رو صندلی بلند شدم و گفتم

-همون تو بد ندیدی واسه من بسه

بعدم راه افتادم سمت خونه . پارکم به درد فکر کردن نمیخورد. کلیدو که انداختم و وارد خونه شدم دیدم چراغا خاموش بود. یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم. دوازده و نیمو نشون میداد. زهرا که صددرصد خوابه اما مامان محال بود قبل اومدن من بخوابه. وارد حال که شدم به مامان که دراز کشیده بود و چشمش به در بود یه لبخند زدم دیالوگ شبای تکراری رو گفتم

-نخوابیدی مامان؟

نشست تو رخت خوابشو گفت

-منتظر بودم بیای ، شام خوردی؟

رفتم سمت دستشویی و گفتم

-اره با وحید یه ساندویچ زدم

دوباره دراز کشید و گفت

-صد دفعه گفتم سوسیس نخور دکترو تو برنامه سلامت میگفت سرطان زاست

مسواکمو زدم و اومدم بیرون همونجور که میرفتم سمت اتاقم گفتم

- حالا ماهی یکی دوبار که اشکالی نداره. نترس چیزیم نمیشه

یه لبخند زد و چشاشو بست. منم در اتاقمو باز کردم و رفتم رو تختم دراز کشیدم. مطمئنم زند و دخترش تا حالا رنگ غذاهای دم دستی مته ساندویچم ندیده بودند!

صبح ساعت نه وحید دوباره اومود دنبالم. با عجله آخرین لقمه صبحونمو خوردم و دویدم سمت در. زهرا به مامان گفت

- داداش مشکوک میزنه امروز بدجور تیپ زده ها

مامان هم یه نگاه مشکوکانه بهم انداخت و گفت

- کجا میری

یه نگاه به خودم تو اینه انداختم و گفتم

- با وحید دارم میرم بیرون عصر میام دنبالت مامان خودت پا نشی بری دکتر تا

مامان خواست دنبالم بیاد تا سین جینم کنه که با عجله کفشامو پوشیدم و پریدم بیرون باید یه دروغ سر هم میکردم و عصر تحویلش میدادم. سوار ماشین که شدم وحید به نگره بهم انداخت و گفت

- بابا شادوماد، دست راستت رو سر ما

- مسخره بازی در نیار را بیافت

- ای به چشم

ماشینو راه انداخت و گفت

- با این سر و قیافه و تیپ امروزت فکر کنم ابجی کوچیکه هم عاشقت بشه. حیف که اصل کاری کوره و گرنه کارت راحتتر میشد

با اخم گفتم

- اونقدرام که پیاز داغشو زیاد میکنی به خودم نرسیدم

- آره والا از بس شلخته میگردی. یه امروز که شونه زدی تو موهات کلی فرق کردی

اخمام باز شد و با خنده گفتم

- ک... سوخته. به چرت گفتن افتادی

- ای ای ای از این ادبیات قشنگت جلو زند بگی جفتمونو میفرسته ور دل کوسه هاش

ابروهامو انداختم بالا و گفتم

-مگه کوسه داره!

یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت

-مگه تو این فیلمای مافیا ندیدی ریسشون کلی شیر و پلنگ و تمساح داره این زند هم که قیافش به پدر خوانده میخوره حتما کوسه موسه تو دست و بالش هست

پس برداشت وحیدم از زند مته من بود. با خنده گفتم

-فکر کن دوتا ماهی قرمز دارن میرن دیدن کوسه سفید

هر دوتانون زدیم زیر خنده وقتی جلو در پارک کرد گفت

-حسین

نگاش کردم تا حرفشو بزنه. با لبخند رو بهم گفت

-دوماد این خانواده شدی دست منم بگیر یادت نره یه رفیق داشتی ها

زدم به بازوشو گفتم

-زنده برگردم بیرون هنر کردم داماد پیشکش

با لبخند ازش خدافظی کردم و گفتم نمیخواد بیاد دنبالم و خودم با تاکسی برمیگردم. وقتی رفت استرس به جونم افتاد. حداقل دیروز وحید بو اما امروز خودم تنها باید با این ادما روبرو میشدم. اب دهنمو قورت دادم و زنگ رو زدم در بی صدا باز شد و مته دیروز کسی جلو در نبود. وقتی جلو عمارت رسیدم همون خدمتکار دیروزی دم در وایساده بود انگار وظیفش همین بود که مهمونا رو سمت اون سالن هدایت کنه. حتما کلی هم بابت این کار پر زحمت! حقوق میگرفت. با صدای بفرمایید درو باز کرد و منو به داخل هدایت کرد وارد که شدم این بار زند به میزش تکیه داده بود و یه دختر هم رو صندلی کناریش نشسته بود دختره که حجاب مجابو بی خیال شده بود. ازش رو گرفتم و خیره شدم به زند و سلام دادم.

زند یه لبخند زد و سرشو برام تکیه داد خدا میدونست زیر این صورت خوش بر خورد و خندون چه مار هفت خطی خوابیده بود که تونسته این همه ثروتو به هم بزنه. زند به دختره اشاره کرد و گفت

-ایشون دختر کوچیکم صبا هستن

بعدم رو به دختره گفت

-اینم همون پسره است

دختره با یه نگاه موشکافانه خیره شد به من و گفت

-چند کلمه حرف بزن

همچین با اففاده گفت که انگار من نوکر در خونشونم. همین اول ازش بدم اومد من که طوطی سخن گو نبودم که تک تک واسه اینا نطق کنم. یه نفس عمیق کشیدم تا خونسردیمو حفظ کنم و گفتم

-حرفامو دیروز به پدرتون زدم لازمه واسه شما تکرار کنم؟

ای جان! زدم وسط خال دختره همچین اخم کرد که دلم خنک شد بابا هه زد زیر خنده و گفت

-نه تنها تُو صداش شبیه فرداده. با تو هم ایش تو یه جوب نمیره صبا

صبا یه ایش بهم گفت و رو کرد به پدرش

-آره صداش شبیه اما لحجه داره. فرداد لحجه نداشت

باباهه هم رو به من گفت

-باید بیخیال لحجه اصفهانیت بشی پسر

منم یه اخم به دختره کردم و گفتم

-بله

دختره بلند شد اومد سمتم و گفت

-قد و قوارشم به فرداد میخوره اما یکم لاغرتره میتونیم به صنم بگیریم به خاطر این مدت لاغر کرده

باباهه اخماش رفت تو هم و گفت

- بسیار خوب. تا فردا آمادش کن وقتی صنمو آوردیم نمیخوام با یه سوتی همه چیزو خراب کنه

صبا برگشت طرف پدرشو گفت

-باشه بابا نگران نباش

وقتی باباش از در رفت بیرون دختره رو کرد به من و گفت

-چقدر قراره بگیری؟

همچین با تحقیر پرسید انگار میخواد به گدا پول بده. خجالتو بیخیال شدم و رفتم نشستم رو مبل

-این یه مسیله بین من و پدرتونه

مستقیم زل زدم بهش تا از رو بره دختره ی هیز.یه پوز خند بهم زد و گفت

-واسه خام کردن دخترا روشت خاصه!

ابروهام پرید بالا.دختره ادامه داد

-بهت هشدار میدم اگه حتی فکر تور پهن کردن واسه یکی از دخترای این خونه رو داشته باشی با همون تور میفرستم ته دریا

فکر کنم به جای باباهه دختره یه استخر کوسه داشت!این بچه پیش خودش چی فکر کرده بود حالا درسته پولدار بودن یکمم خوشگل بود اما ملاک همه پسرا که این دوتا نیست!واسه اینکه همین اول مشخص کنم من چشمم دنبال این ملکه ی خودشیفتگی نیس گفتم

-نترس دختر جون همه که قرار نیس کار و زندگیشونو ول کنن دنبال تو بیافتن

یه پوز خندم زدم که یعنی اره اینجور یاس.دختره از حرص قرمز شد و گفت

-منظور من به خواهرم بود صنم دختر حساسیه. فوت مامانم بهش ضربه بدی زد.فرداد تو بدترین شرایط روحیش وارد زندگی ما شد و جوری به خودش وابستش کرد که صنم بدون اجازش اب نمیخورد. بعد از تصادف و نابینایی صنم حال روحیش از قبلم بدتر شد فردادم همون روزا چهره واقعیشو نشون داد

ساکت شد و به من نگاه کرد بعد با خشم گفت

-مردا همشون یه مشت اشغال پول پرستند تو هم دست کمی از فرداد نداری اگه صنم یه ذره محکم تر بود و مدام دست به خودکشی نمیزد نمیداشتیم حتی یکی مته تو پاش به این خونه باز بشه

بهم برخورد ناسلامتی بابای خودشم مرد بود! دختره بیشتر از هیجده نوزده سال نمیزد!حسین نبودم اگه میداشتم این بچه واسه من شیر بشه.رو صندلیم کشیدم جلو و با خشم گفتم

-ببین بچه به من ربطی نداره خواهرت چیکار کرده و چی شده من اینجام که یه لطفی در حق خواهرت کنم و در ازاشم پولشو میگیرم. تو هم بشین به منو بابات فووش بده. ولی خواهشا این مدت که اینجام هی تو سر من غر نکن. حالا زود کار تو انجام بده که میخوام برم

بعدم با اخم تکیه دادم به مبل و بهش خیره شدم.همینم مونده بود واسه یه بچه ریقوی پولدار دل بسوزنم! به من چه که مامانش مرده بود، خوب بابای منم مرده. همین دخترای شل و ول باعث میشن پسرا وسوسه بشند اقبالشون کنن و گر نه یه دختر اگه نخواد صدا تا پسرش نمیتونن گولش بزنن!

یکم با خشم نگام کرد و از رو حرص لباسو به هم فشرد فکر کنم داشت تو دلش بهم فوش میداد هرچی میگفت خودش بود دختره بی تربیت فس فسو. منم خیره نگاهش کردم تا ببینم کی به حرف میاد بالاخره یه نفس عمیق کشید و گفت

-کارم به جایی رسیده که با یه بدبخت گشنه باید هم کلام بشم

من اصولا با خشونت مخالفم اما با مشت تو دهن یه دختر بچه بی تربیت لوس زدن که خشونت نیس بهش میگن تعلیم و تربیت! دستمو مشت کردم و واسه اینکه این دعوا کش پیدا نکنه گفتم

-اوکی خانم با کمالات و سطح بالا، درباره رفیق خواهرت حرف بزن

اونم یه پشت چشم برام نازک کرد و گفت

-سه تا فیلم تو لپ تاپمه که فرداد توشه

بعدم بلند شد از رو میز باباش لپ تاپو آورد و گذاشت جلوی من. فیلمو که پلی کرد گفت این تولد صنمه مال پارساله. بعدم دستشو گذاشت رو یه پسر و گفت

-این فرداده خوب رفتار و حرکاتشو نگاه کن

خیره شدم بهش. البته به فرداد که نه به دختر کناریش که یه پیرهن قرمز کوتاه پوشیده بود قیافش که شبیه صبا نبود عجب هیكلی داشت. چقدر خوشگل بود. لامصب عین بازیگرای هالیوودی بود. نگام سر خورد رو هیكلش. بی اختیار شروع کردم هیكلشو آنالیز کنم یه دفعه به خودم اومدم و دیدم گاو درونم داره بیدار میشه یه استقفر لا گفتم و رومو گردوندم سمت پسر. دختره همین کارا رو کرده که خدا چشاشو گرفته دیگه. دخترم اینقدر جلف اه اه.

تمرکزمو گذاشتم رو فرداد. از چشاش خباصت میبارید بهش میخورد بیست و هفت هشت ساله باشه. همچنین دختره رو رام خودش کرده بود که منم باید یکی از کارت صدافرینامو بهش میدادم! عجب مارمولکی بود از زند در عجبم که این یارو رو تو زندگیش راه داده! فیلم تموم شد صبا یه فیلم دیگه پلی کرد

-این مال بهار امساله قبل اون تصادف

این دفعه تو یه ویلای درندشت بغل دریا بودن انجام دختره بدون شال و روسری با یه بلوز و شلوار داشت دست تو دست فرداد حرکت میکرد اونی که دوربین داشت صداس زد و هر دوشون برگشتن سمت دوربین و دست تکون دادن. نگام به چشمای صنم افتاد، آبی بود! حیف این چشما که از دست رفته. بیچاره حق داشت خودکشی کنه. از عرش به فرش افتاده بود! رومو کردم سمت صبا که داشت با یه غم عمیق به فیلم نگاه میکرد زیر لب گفتم

-درمان نمیشه؟

سرشو گردوند سمتو با حالت پرسشی گفت چی؟

با سر به صنم اشاره کردم و گفتم

- چشمات درمان نمیشه؟

یه اه کشید و گفت

-دکتر میگن شاید یکیشو بشه درمان کرد زمان میخواد اگه هم نتونستن بابا میبرتش امریکا هر جور شده

چشمای خواهرمو بر میگردونه

اونقدر با اطمینان گفت که منم باورم شد، پولو رو جنازم بذاری زنده میشه! برگشتم سمت لپ تاپو فیلمو نگاه کردم. صنم الحق زیبا بود اسمشم بهش میومد مته یه بت هر پسری رو میتونست وادار به پرستش کنه. حیف که شخصیت ضعیفی داشت و خودشو درگیر چنین روباهیه کرده بود فیلم تموم شد و صبا یه فیلم دیگه رو پلی کرد. یه مهمونی بود تو یه باغ. عجب باغ هم بود. عین بهشت! نگام خیره شد به ردیف ماشینای پارک شده گوشه تصویر. هر کدوم از اون یکی عروسکتر! صبا گفت

-این مال مهمونی فارق التحصیلیشه بعد مکث کرد و گفت

-اینجا فرداد ازش تقاضای ازدواج کرد

با چشای گرد شده برگشتم سمت صبا. وحید نگفته بود باید نقش شوهر دختره رو بازی کنم! قرار بود یه چند وقت فقط وقتمو باهاش بگذرونم قضیه شوهر بودن به کل فرق داشت!

صبا که دید با تعجب نگاهش میکنم یه پوزخندزد و گفت

-واسه من ادای پسرای پاکو در نیار مشخصه تو دلت داره قند آب میشه اما کور خوندی من مراقب خواهرم

هستم

اخماتو کشیدم تو هم. من با این دختره دعوا ندارم خدا شاهده خودش کرم میریزه. با حرص گفتم

-کسی به من نگفته فرداد شوهرش بوده. اینجوری کار من سخت میشه

تکیه داد به مبل و با یه لبخند کج گفت

-مثلا چطوری برات سخت میشه؟

منم یه پوزخنددم و گفتم

-آخه سنت اونقدر نیس که برات توضیح بدم رابطه زن وشوهری یعنی چی بچه!

خندش پرید و با اخم انگشت اشارشو جلو من تکون داد

-وای به حالت اگه حتی فکر خوابیدن با خواهر من تو سرت بیافته حتی اگه خود صنمم بخواد من نمیذارم. اون که نمیدونه تو شوهرش نیستی

انگشتشو با دست پس زدم و گفتم

-بکش کنار. بذار بادبیاد جوجه. تو برو مواظب خواهرت باش خودشو آویزون من نکنه که من اصلا حوصله دردرس ندارم

آره جون خودم. کدوم پسری از همچین هلویی میگذشت؟ خدا باید به دادم میرسید. امشب میرفتم هر چی تخم کاهو و کافور تو عطاریا بود میخریدم و میخوردم.

صبا یه پوز خند زد و گفت

-همه جا حواسم بهت هست فقط کافیه پاتو کج بذاری یه بهانه عالی واسه اینکه انتقام اون فرداد پستو هم سر تو در بیاریم

بعدم با یه حالت فخر فروشانهای سرشو گرفت بالا و مته خری که به نعل بندش نگاه میکنه بهم خیره شد

شیطونه میگه لا اله الا... یه پوف کلافه کشیدم و گفتم

-باشه اصلا تو بیا تنگ من بشین مواظب من باش ،حالا دوباره این فیلمه رو پلی کن

بعدم رومو کردم سمت لپ تاپ. خدا بهم صبر بده با این خواهر فولاد زره‌ازیر چشمی نگاش کردم که داشت فیلمو میدید به خوشگلی صنم نبود سبزه تر و ریزه تر والبته با چشمای قهوه ای. کلا ورژن سیاه سوخته صنم بود! تو دلم از لقبی که بهش دادم دلم خنک شد واقعا هم که سیاه سوخته یود.با صدای خنده طنازی داخل فیلم چشمام چرخید سمت لپ تاپ و دوباره خیره شدم به فرداد.

وقتی همه فیلمها تموم شد با خستگی تکیه دادم به مبل و گفتم

- شماها اینقدر از خودتون فیلم میگیرید!

یه ایش گفت و بلند شد رفت سمت میز پدرش.یه عطر و ساعت آورد داد بهم و گفت

-اینا شبیه همون وسایل فرداده از این به بعد همین عطرو میزنی

عطرو گرفتم و بو کردم. هوم چه بویی میداد. معلومه کلی پولشه. اما ساعته رو نگرفتم.دوباره دستشو تگون داد و گفت

-ساعتم بگیر

نگاش کردم و گفتم

– ساعت نمی‌بندم

با پوز خند ساعت و پرت کرد تو بغلم و گفت

– مگه دست خودته

بعدم رفت سمت در خروجیو ادامه داد

– ما خریدیمت! هر کاری بگیریم باید بکنی جناب فرداد قلابی

از این حرفش حسابی کفری شدم هیچ خری نمیتونست منو بخره. پاشدم ساعتو انداختم رو میزو رفتم سمتش. قدش تا شونه های من میرسید کوتوله زبون دراز سیاه سوخته!

اومدم یه چی بهش بگم که درو باز کرد و رفت بیرون. مرد نبود دیگه. اگه مرد بود وایمیساد جواب حرفشو میشنید.

یه پوف کلافه کشیدم و رفتم سمت خروجی. از پله ها که رفتم پایین دیدم دختره رو مبل های سلطنتی روبروی راه پله نشسته و یه گوشیم در گوشش. با اخم رفتم سمتش تا یه چی بارش کنم که یه دفعه گفت

– سلام بابا

چه سریع زنگ زد به باباش. اصلا زند کجا غیب شد!

– آره نشونش دادم

یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت

– یکم غده اما پولو ببینه همه جوهره راه میاد

این الان دوباره من حرف میزنه؟!

– باشه بهش میگم. خدافظ

گوشیو سر داد رو میز و پاشو انداخت رو اون پاش دوباره یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت

– فردا صنمو از بیمارستان میاریم وقتی بهت زنگ زدیم خودتو سریع باید برسونی و جوری ابراز دلتنگی کنی که ما هم باورمون بشه فردادی اوکی؟

بی حوصله چرخیدم سمت خروجی و همون جور هم گفتم

– برو مشقاتو بنویس بچه

بعدم بی توجه به نگاه برزخیش زدم بیرون. دم در عمارت پیمانو دیدم. رفتم جلو و باهاش دست دادم. با لبخند گفت

-چه خبر؟ کارو گرفتی؟

سرمو تکون دادم و گفتم نگفته بودید طرف شوهرشه!

یه تک خنده کرد و گفت

-و حید گفت بهت نگیم. اگه میفهمیدی عمرا نمیومدی.

اخمامو کشیدم تو هم و با حرص گفتم

-و حید که خدای گاگولاست تو دیگه چرا؟ تازه اون خواهرشم هست. دختره همون اول پاچه منو گرفت

این بار قاه قاه خندید و گفت

-قبول دارم دختر کوچیکشون یکم بد اخلاقه. تو اصلا کاری بهش نداشته باش تمرکز تو بذار رو کاری که زند ازت میخواد اگه همونجور که میخواد عمل کنی پول خوبی نصیب میشه پسر

یه پوف کلافه کشیدم و گفتم

-اگه به خاطر مامانم نبود پشت سرم نگاه نمیکردم

دستشو زد به شونم و گفت

-نگران نباش زند آدم خوبیه. فقط مراقب باش پاتو کج نداری در غیر این صورت همه جوهره هواتو داره. منم فردا باید برگردم عسلویه و گر نه میموندم کمک دستت

یه نیم نگاه بهش انداختم و گفتم

-تا همین جاشم مرام گذاشتی. سلام برسون فعلا

بعد از خدافظی راه افتادم سمت خونه.

تمام شب بیخوابی کشیدم از فکر و خیال صنم بیرون نمیامدم باورم نمیشد خودمو وارد چنین بازی کردم اگه دختره یه ذره به قلابی بودنم شک میکرد یه ریالم دستمو نمیگرفت از طرفی ممکن بود دوباره بره خودشو بکشه که اونوقت با باباش طرف بودم. اه دخترم اینقدر شل و ول و بدبخت!

یه اه کشیدم و از این دنده به اون دنده شدم. یاد قیافش افتادم واقعا خوشگل بود دختر احمق مگه چی میخواست از خدا هم خوشگل هم پولدار. همه پسرا براش سر و دست میشکستند. پولدارا واقعا احمقند! اگه مته من بدبخت، واسه بیست تومن مجبور میشد خفت و خواری تحمل کنه حتما میرفت با اره برقی رگشو میزد.

دوباره از این دنده به اون دنده شدم ولی لامصب هیکل و قیافش بیست بود حالا هم که به خیالش من فردادم چطوری باید ازش فاصله میگرفتم و غریزمو کنترل میکردم. به لحظه تصور کردم دارم باهاش میخوابم و به دفعه سیا سوخته با یه کفش پاشنه بلند میافته دنبال من. یه تک خنده زدم و نشستیم. یکم موهامو بهم ریختم. نخیر امشب خواب بهم حروم بود. پاشدم رفتم سمت اشپزخونه که دیدم چراغ اتاق زهرا روشنه پاورچین رفتم پشت در اتاق و گوش وایسادم اما صدا نیومد با احتیاط در زدم و وقتی صداشو شنیدم وارد شدم

نگام که به دفتر و دستکش افتاد یه نفس راحت کشیدم و تو جلد داداشای مهربون فرو رفتم

با سر به کتابش اشاره کردم و گفتم

-تابستونم ولکن نیستی خر خون

اونم یکی از کتاباشو برداشت و گفت

-میخوام واسه کنکور پزشکی بیارم دوستانه میرن مدرسان من که نمیتونم برم باید بیشتر بخونم

یه لحظه خندم جمع شد خواهرم چه گناهی داشت که ما اونقدر پول ندلشنیم که چند میلیون واسه کلاس کنکور بدیم؟ از طرفیم بجز دانشگاه دولتی گزینه ای دیگه ای نداشتیم. خود من به خاطر استعدادم تو رشته برق قبول شده بودم اونم دانشگاه دولتی. حتم دارم سیاه خانم رنگ دانشگاه دولتی ندیده دختره نجسب

رفتم کنار زهرا نشستیم و گفتم

-اگه قول بدی دختر خوبی باشی واسه کلاس کنکور پول جور میکنم

گفتم الان میپره بغلم میکنه و مته فیلمایه ماچمم میکنه اما با اخم نگام کرد و گفت

-از کجا میاری؟

خودکارشو برداشتم و شروع کردم تو چک نویساش شکلک بکشم

-تو چیکار داری به زودی یه پول دستم میاد

-مامان میدونه داری کار خلاف میکنی؟

همچین عصبانی گفت که اشهدمو خوندنم این دختر بچه ها چرا واسه من شیر میشن!

با اخم نگاش کردم و گفتم

-صداتو بیار پایین کار خلاف کدومه دارم وام میگیرم دنبال کاراشم

-قسطاشو میخوای از کجا بدی

با خودکار زدم به دماغشو گفتم

-خانم مارپل کار پیدا کردم. همه چی که اوکی شد به مامانم میگم

بعدم تو دلم یه هفت هشت تایی فوش به دهن لق خودم دادم و پاشدم برم بخوابم تا بیشتر از این گند نزد

زهره! تا لحظه آخر چپ چپ نگام کرد و منم موقع خروج یه چشمک زدم و گفتم

-چشات لوچ شد آبجی

تمام مدت با استرس به خودم تو اینه خیره شده بودم به طور وسواس گونه ای چند بار پیرهنو شلوارهامو با هم

ست کردم! دست آخر بعد این همه کلنجار به خودم گفتم

-دختره که اصلا نمیتونه منو ببینه. براش چه فرقی داره چی پوشیده باشم!

بعد از صحبت های آرامش بخش به خودم، پاشدم رفتم تو حال پای تی وی و منتظر تماس زند نشستم. مامان از

اشپزخونه اومد بیرون و گفت جایی میری؟

دیشب به بهانه خستگی از زیر جواب دادن بهش جیم شده بودم اما امروز دیگه نمیشد فرار کرد پس

رو کردم بهش و راست ترین دروغ همه عمرمو گفتم

-یه جا مصاحبه کاری دارم مامان برام دعا کن

-دو ماه دیگه باید بری دانشگاه، کار میخوای چیکار؟

دوباره رومو کردم سمت تلوزیون تمساح غول پیکر داشت با بی رحمی گور خر فلک زده رو میبلعید این خود

زندگی بود. بهش میگفتن قانون جنگل! اگه منم یه لحظه اشتباه میکردم زند همینجور با بی رحمی میبلعیدم

.مامان اومد سمتم و گفت

- حسین؟

نگامو از تلوزیون گرفتم و به مامان دوختم یه لبخند کوچیک زدم و گفتم

-مرد باید کار کنه مامان. نمیتونم که تابستون علاف بگردم تازه قراره یه وام بگیرم باید بتونم قسطاشو بدم

مامان رفت سمت سرویس بهداشتی و گفت

- وام به چه کارمونه؟

بلند شدمو دنبالش رفتم همزمان از پشت سر بغلش کردم. بوی بهشت میداد. صنم حق داشت بعد مرگ مادرش

قاطی کنه. نجوا کردم

-من قلبتو درمان میکنم مامان

دستشو گذاشت رو دستام و گفت

-اگه تو و زهرا حالتون خوب باشه حال منم خوبه پسرم الکی خودتو مقروض نکن

برش گردوندم سمت خودم

-من به بابا قول دادم مواظب زن و بچه اش باشم. ارزش یه مرد به پایبندی به قولهاشه ندا خانم

اومد جواب بده که گوشیم زنگ خورد. یه قدم رفتم عقب و به شماره نگاه کردم صبا بود. برگشتم سمت مامان و با استرس گفتم

-دارم میرم مامان. یادت نره برام دعا کنی

اونم یه دعا خوند و بهم فوت کرد. سریع زدم از خونه بیرون و یه تاکسی دربست گرفتم. تو دلم یه سیصدباری ایت الکرسی خوندم فقط خدا کنه صنم بویی از قلابی بودنم نبره وگرنه اون بیست میلیون از کفم میرفت

وقتی پشت در عمارت توقف کردم راننده تاکسی اول با تعجب یه نگاه به خونه و بعدم به من انداخت و کرایه رو دوبله حساب کرد! عقل مردم به چشمشون بود. کاری نداشتن طرف خدمتکار خونست یا اربابش.

با حرص در ماشینو محکم بستم و دو تا هم فوش مهمونش کردم وقتی زنگو زدم این بار صبا جلو در ظاهر شد!

با ابروهای بالا پریده به سر و لباسش نگاه کردم. این چرا لباس تو خونه و بیرونش یکی بود!

تا منو دید گفت یه ساعتی هست اوردیمش. همزمان راه افتاد سمت عمارت سلامم که تو دهنش نیست!

پشت سرش حرکت کردم و اون ادامه داد

-حواستو جمع کن سوتی ندی. لحجم نداشته باش

یه دفعه برگشت روبروم و گفت

-ممکنه باهان بدبر خورد کنه هر چی گفت تحمل کن و فقط بگو غلط کردم!

یهو از حرکت ایستادم و گفتم

-چی بگم؟

یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت

-اگه مجبور بشی حتی باید گریه زاری هم بکنی پس خوب بازی کن

حرصم گرفت اخمامو کشیدم تو هم و دنبالش راه افتادم. عمرا گریه زاری کنم. عجب گیری افتاده بودم! فقط به خاطر مامان بود وگرنه همین الان از این خونه میزدم بیرون.

وقتی وارد سالن شدم صبا منو به سمت طبقه بالا هدایت کرد همون موقع گوشیم زنگ زد همچنین با اخم نگام کرد که گفتم الان از پله ها پرتم میکنه پایین! گوشو سریع در اوردم که دیدم وحیده. بر خر مگس معرکه لعنت! گوشو گذاشتم کنار گوشمو گفتمو

-وحید خودم زنگ میزنم

اومد چیزی بکه که گوشو قطع کردم و یه چشم غره هم به صبا رفتم واسه من ژست مدیر عاملا رو میگیره!

پشتشو بهم کرد و بقیه پله ها رو هم طی کرد. طبقه بالا هم مته همکف لوکس و قشنگ بود پر از اتاق خواب و دور تا دورش از اون بالا دید کاملی به سالن پایین داشت صبا رفت سمت یکی از اتاقها و در زد. وقتی زند درو باز کرد من که پشت سر صبا بودم یه سلام اروم کردم اونم با سر جواب داد و درو کامل باز کرد هر سه تامون وار شدیم و من تو اولین نگاه جسم مجاله شده ای رو زیر یه ملحفه دیدم موهای کوتاه و نامرتبش رو بالشت ریخته بود و پشت به ما تو خودش جمع شده بود همونجا دلم براش سوخت این همه ثروت چه ارزشی داشت وقتی این دختر اینقدر قابل ترحم و رنجور یه گوشه افتاده!

زند یه لبخند غمگین به صبا زد

-بهتره ما دوتا بریم بیرون

بعدم یه نگاه عمیق به من انداختن نگاهش حرف داشت پر از نگرانی های پدرانه بودن پدری که با وجود ثروت زیاد نمیتونست دخترشو نجات بده. بی اراده سرمو به معنی اطمینان براش تگون دادم و اونم دستشو گذاشت پشت کمر صبا و باهم از اتاق خارج شدند. وقتی در بسته شد به پاهام حرکت دادم و تخت رو دور زدم

این دخترک زرد و بیمار با اون سیاهی عمیق پای چشماش هیچ شباهتی به اون دختر لوند تو فیلمها نداشت رو تخت نشستیم و خیره شدم بهش به نظر میومد خواب باشه اما از کجا باید میفهمیدیم ادمای نابینا کی خوابند و کی بیدار! مگه براشون فرقی هم بین این دو تا بود!

نگام به مچ دستاش افتاد چقدر جای خراشیدگی داشت چند بار میخواست خودشو خلاص کنه؟ بی اراده انگشتمو رو تازه ترین زخم رو مچش کشیدم. چرا باید خودشو به این روز مینداخت؟ هیچ آدمی اونقدر ارزش نداره که آدم جونشو به خاطرش بده! یه اه کشیدم و خواستم دستمو جدا کنم که یه دفعه سفت مچمو گرفت

از ترس پریدم بالا و نگاش کردم همونجور که چشماش بسته بود زمزمه کرد

-چرا اومدی؟

یکم هول کرده بودم برنامه چیدن و نقشه کشیدن خیلی راحتتر از عمل کردن بود! یکم خیره شدم به اون چشمای بسته و با احتیاط گفتم

-نباید میومدم؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

خدا خدا کردم صدام اونقدر شبیه به فرداد باشه که صنم حتی شک هم نکنه. دستمو ول کرد و با بغض گفت

-اومدی بدبختیمو ببینی!

یکم ساکت شدم و به لبای لرزانش نگاه کردم این دختر واقعا به حمایت نیاز داشت! اگه میفهمید واقعا کی هستم حتما از اینم بیشتر میشکست نمیتونستم عذاب وجدان خودکشی یه دختر و تحمل کنم. نگام به در اتاق افتادم میتونستم برم بیرون و بگم نمیتونم اینقدر پست باشم که به خاطر

ذهنم متوقف شد چهره مادرم اومد پیش چشمم. من به بابا قول داده بودم. چشمامو محکم رو هم فشار دادم و خودمو جمع و جور کردم. برگشتم سمت صنم که داشت گریه میکرد. دوباره دستشو گرفتم و اروم گفتم

-کدوم بدبختی خانمم. منو ببخش که تنهات گذاشتم. الان اومدم که بمونم دوباره قبولم میکنی؟

اونقدر لحنم ملایم و عاشقانه بود که خودمم باورم شد واقعا عاشق این دخترم! گریش بند اومد و سرشو گردوند طرفم. با لحن مظلومی گفت

-چرا باهام اینکارو کردی؟

دقیقا کدوم کار منظورش بود! یکم گیج شدم صبا گفته بود هرچی گفت من بگم غلط کردم! مگه فرداد چیکار کرده بود! وقتی دید ساکتم، یه دفعه از این رو به اون رو شد و با خشم گفت

-تو یه نامرد عوضی هستی

بعدم نشست رو تخت و شروع کرد دنبال یه چیزی بگرده دست اخرم یه لیوان از پاتختی پیدا کرد و به سمت جایی که حس میکرد من نشستم پرت کرد. لیوان از کنارم رد شد و با صدای بدی رو زمین افتاد و شکست بلافاصله در باز شد و زند با دستپاچگی پرید تو اتاق. صنم جیغ میزد و موهاشو میکشید.

نگام به حرکات هیستریک صنم بود زند بلافاصله بغلش کرد تا نذاره به خودش اسیب بزنه و یه نگاه برزخی به من انداخت. نگاهش منو به خودم آورد بیست میلیون داشت از کفم میرفت و باید یه تکونی به خودم میدادم

صنم مدام زیر لب میگفت

-بگو بره... بگو بره

دستام از خشم مشت شد زند با سر بهم اشاره کرد برم بیرون. همه چی تموم شده بود. جلو در اتاق نگام به صبا افتاد که داشت با نگرانی پدر و خواهرشو میدید. بی توجه بهش رفتم طبقه پایین و با اعصاب خوردی نشستم رو صندلی ها. دختره حتی بهم مهلت نداد خودی نشون بدم.

دستمو با کلافگی کشیدم تو موهام. صدای پا که اومد سرمو گرفتم بالا صبا با آرامش رفت رو یکی از مبلها نشست و خیره شد به راه پله. زیر لب گفتم

-نقشتون نگرفت!

اونم سرشو گردوند سمت منو گفت

-زمان میبره. انتظار نداری که بعد خ*ی*ا*ن*ت فرداد بپره بغلت کنه

با تعجب رو بهش گفتم

-مگه خیانت کرده بوده!

یه اه کشید و دوباره نگاهشو دوخت به پله ها

-اره . همینم باعث شد صنم با ماشین بزنه به پایه پل تا خودشو خلاص کنه. به خاطر همون تصادف هم چشماشو از دست داد

با خشم گفتم

-چرا بهم نگفتید. اگه سوتی میدادم چی؟

برگشت سمتمو گفت

-اول باید صنم قبولت میکرد بعد همه چیزو بهت میگفتم تو فقط یه غریبه ای که معلوم نیس اینجا بمونی یا

نه. انتظار نداری که سیر تا پیاز زندگیمونو برات تعریف کنیم

رومو ازش گرفتمو تکیه دادم به مبل . با بی حوصلگی گفتم

-حالا که قبولم نکرد

اومد جواب بده که زند از پله ها اومد پایین شبیه پدرای درمونده و ناامید شده بود. با خستگی یه نگاه به صبا کرد و رو به من گفت

-فردا دوباره بیا

بعدم رفت نشست رو مبل و از خدمتکار خواست یه قرص سردرد براش بیاره. صبا با نگرانی گفت

- حالش چطوره

زند همونجور که چشماش بسته بود، سرشو یه مبل تکیه داد

- ارامبخش خورده الان خوابه

با شک گفتم

- فهمید من کیم؟

زند یه آه کشید و گفت

- فعلا که باورش شد فرداد برگشته . فردا دوباره بیا تا پروسه منت کشیو کامل کنی

پروسه منت کشی! آتش نخورده و دهن سوخته حکایت من بود. اروم بلند شدم و گفتم

- پس فعلا خدافظ

رفتم سمت در خروجی که صبا هم دنبالم راه افتاد از پله های عمارت که پایین میرفتم جلوم وایساد. با بی

حوصلگی گفتم

- دیگه چیه!

- فردا که میای باید نقش عاشقای دل خسته رو بازی کنی حتی شده به چیز خوردن هم بیافتی و چند تا قطره

اشک تمساحم بریزی عالی میشه

همینجور داشت یه بند دستور صادر میکرد. با لحن سردی گفتم

- بکش کنار حوصلتو ندارم

یهو ساکت شد و باخشم انگشت کذایشو گرفت جلومو با صدای جیغ جیغش گفت

- چطور جرات میکنی با من اینجوری حرف بزنی بدبخت

مطمینم بچه تر از اون بود که مردا رو بشناسه. اگه مردا رو میشناخت میفهمید وقتی حوصله ندارند نباید دور و

برشون آفتابی شد. ظرفیتم تکمیل شده بود. سرمو خم کردم سمتش تا مستقیم به چشماش زل بزنم

- گفتم بکش کنار جوجه الان اعصابم سگيه حوصله کل انداختن باها تو ندارم اولیا مخدره ی پولدار بالاشهری

اونقدر بهش خیره شدم تا انگشتشو آورد پایین و یه تنه بهم زد بعدم از پله ها رفت بالا. اما نتونست دوتانیه بیشتر

ساکت باشه تا از خونه خارج بشم همون بالای پله ها گفت

-اگه فردا بی عرضه بازی در بیاری از شرت راحت میشم اعصاب سگی

بعدم پرید تو خونه. سیاه سوخته زبون دراز.

یه پوف کلافه کشیدن و زدم از خونه بیرون. تو عمرم دوس دختر نداشتم که بخوام بهش خ**ی**ان**ت کنم. بعدش بلد باشم چطوری منت کشی کنم ازنگ زدم به وحید تا از تجربیات گرانبهش تو این زمینه استفاده کنم

-وحید میتونی بیای پاتوق

در حال ملج ملوچ گفت

-چیزی شده؟

-اومدی میگم، فعلا

راه افتادم سمت کوه صفه. باید یه پرس و جو هم درباره خود فرداد میکردم

نگام به گارسونی بود که داشت یه سینی بزرگ رو میبرد سمت یکی از تختها. اگه تو یه رستوران استخدام میشدم با حقوق ماهی یه تومن، دست کم دو سال باید کار میکردم تا پول عمل مامان در بیاد. تازه دانشگاهم بود. البته اگه مامان تا دو سال دیگه با اون قلب مریض دوام میاورد. یه آه کشیدم و یه نگاه تو کل رستوران سنتی انداختم. فقط چندتا از تختها پر بود. نگاه به وحید افتاد که داشت میومد سمتم. بلافاصله همون گارسون رو صدا زدم و هردوشون همزمان رسیدن

رو به وحید گفتم

-چی میخوری

با کلافگی گفت

-یه چیز خنک

منم دوتا آب هویج بستنی سفارش دادم. وحید رو تخت لم داد و رو به من گفت

-کدوم خری صلات ظهر اونم تابستون پامیشه میاد کوه صفه؟

بعدم شروع کرد بند کفشاشو باز کنه. وقتی بالای تخت تکیه داد سفارشمونو آوردن و وحید یه نفس لیوانشو سر کشید وقتی لیوانو گذاشت رو تخت گفت

-آخیش

رو کرد به من و گفت

- حالا بنال ببینم چه مرگته؟

- ادم چهار تا دوست مته تو داشته باشه دشمن نمیخواد. ماشالا دست به فوحشتم عالیه

با دهنش یه صدای بدی در آورد و گفت

- خیلی خوب بابا متحول شدم

بی خیال تربیت کردنش شدم و گفتم

- فکر نکنم از عهدش بر پیام وحید

رو کرد بهم و گفت

- متحول کردن من؟

باز زده بود کانال خندوانه ! لیوانمو برداشتم و نی رو داخلش تاب دادم. وحید زد به پامو گفت

- بنال دیگه

لیوانو گذاشتم رو تخت و گفتم

- دختره امروز از اتاقش بیرونم کرد

تا اینو گفتم یه خانم چادری که داشت از کنار تخت ما رد میشد همچین برگشت چپ چپ نگاه کرد که وحید زد زیر خنده. نگاه از خانمه گرفتم و رو به وحید گفتم

- نمیری؟

اونم با ته صدای خندون گفت

- نه نه نه مامانم بفهمه با یه پسر غیر بهداشتی میرم بیرون روزی سه بار خونه رو آب میکشه

با پوز خند گفتم

- یه سر به مخاطبای گوشیت بزن

خندشو جمع کرد و گفت

- تا کور شود هر انکه نتواند دید. این همه نعمت ریخته تو خیابون. مگه من سهم تو رو برداشتم؟

بی حوصله گفتم

- وحید اومدم چند تا از راهکارها یادم بدی. اگه دختره قبولم نکنه بیست تومنم پریده

با ابروی بالا پریده نگام کرد و گفت

- چرا قبولت نکرد!

- انگار یارو بهش خ**ی**ان**ت کرده. همینم باعث شده با ماشین بزنه خودشو ناکار کنه. کلا دختره مشکل روحی داره چند وقتم بخش اعصاب و روان فارابی (بیمارستان داخل اصفهان مخصوص بیماران روانی) بستری بوده افسردگی حاد داره اگه نتونم یکم سرپاش کنم و باز بزنه خودشو بکشه کارم ساختست وحید

با دهن باز داشت نگام میکرد یه دفعه خودشو جمع کرد و گفت

- تو مطمینی امنیت جانی داری پسر؟ اگه بزنه با چاقو شیکمتو سفره کنه چی؟ دیوونم که هست انگیزشم داره

با ترس خیره شدم بهش. به اینجاش فکر نکرده بودم! وحید ادامه داد

- برو به باباهه بگو بیست تومن کمه. حداقل پنجاه تومن واسه سر و کله زدن با دختر خل و چلش میگیری.

اینجوری اگه کشتت حداقل خانوادت در رفاهند

بعدم با یه لبخند بدجنس به قیافه رنگ پریده من زل زد. به محض اینکه فهمیدم دستم انداخته با پا محکم یکی

زدم به ساق پاش و گفتم

- خاک بر سرت سق سیاه

اونم یکم ساق پاشو ماساژ داد و گفت

- مگه من میدونستم دختره اینقدر خله. چرا مته خر جفتک میندازی

دستمو گرفتم به سرمو گفتم

- وحید این همه با دخترا گشتی یکم از این راهکارات بهم بگو چه غلطی بکنم دختره بهم اعتماد کنه

با یه حالت فخر فروشانه خیره شد بهم و گفت

- اونوقت که میگفتم بیا بریم این هلو ها رو از نعمت بی یاری نجات بدیم واسم ناز میکردی. دیدی اخرش کارت

گیر همین هلو های من افتاد

- من نه پولشو دارم نه حوصله دردسراشو

با خنده سرشو گرفت سمت آسمونو گفت

- قربونت برم خدا یه پردردسراشو انداختی تو دومن رفیق ما

با حرص گفتم

-اصلا غلط کردم از تو کمک خواستم

اومدم برم از تخت پایین که مچ دستمو چسبید گفت

-خیلی خوب . ناز نکن ایکبیری بشین تا روشنت کنم

وقتی تکیه دادم به تخت گفت

-از اونجا که به دختره خ*ی*ا*ن*ت کردی و دخترم تا سر حد مرگ عاشقت بوده پس الان دنبال یه دلیله که سرخودشو شیر بهماله و ببخشتت. پس تو باید همه تقصیرا رو بندازی گردن اون عجوزه ای که اویزونت شده بوده دادا. این روش رد خور نداره . بگو دختره چسبید بهم و افتاد دنبال من فقط میخواستم باهاش حرف بزتم تا بره رد کارش. اما اگه در حین انجام کارای بالای هیجده دیده باشدت کارت خیلی سختتر میشه

شونه هامو انداختم بالا و گفتم

-من چه میدونم کجا دیدتشون

یکم فکر کرد و گفت

-کسی هست که از جیک و پوک رابطه این دختره خبر داشته باشه؟

یهو چهره صبا اومد جلو چشم. با حرص گفتم

-اره خواهر افاده ایش

-اوه اوه پس معلومه بدجور چزوندت

رو کردم به وحید و گفتم

-وقتی هیچ حسی به دختره ندارم چطوری میتونم دلشو بدست بیارم!

وحید رفت سمت کفشاشو گفت

-به مادرت فکر کن

بعدم یه نگاه بهم انداخت و گفت

-پاشو بریم استخر تو این هوا میچسبه.

بین این همه مزخرفی که گفت حرف آخرش حسابی بود. به خاطر مادرم باید میتونستم از عهده نقشم بر بیام مادرم باید حداکثر تا دو سه ماه دیگه عمل میشد و من هر جور شده اون پولو بدست میاوردم.

وقتی داشتیم سوار ماشین وحید میشدیم بهش گفتم

-پیمان چیزی درباره اون یارو نگفت؟

کمر بندشو بست و یه نیم نگاه بهم انداخت

-کدوم یارو؟

-شوهره دیگه

ماشین رو راه انداخت و به آینه بغل نگاه کرد

-فقط گفت بعد تصادف صنم کلا آب شده رفته تو زمین

-عجیب نیست!

شونه هاشو با بی تفاوتی انداخت بالا و گفت

-مهم نیست. تو فقط به بیست تومن فکر کن. به ما چه پسره کجاست!

شب مامان خاله رو دعوت کرده بود خونمون اصلا از پسرش خوشم نمیومد زیادی خودشیفته و فوضول بود.

-چه خبر حسین جان؟

نگام به شوهر خالم افتاد. سیبمو قورت دادم و گفتم

-هیچی سلامتی

خاله گفت

-مامانت که میگفت دنبال کار میگردی خوب چرا نمیای تو همین مغازه اصغر آقا، تابستون کار کنی پسرما؟

یه نیم نگاه به مامان انداختم. امان از دهن لق این زنهار. بی حوصله رو کردم به خاله و گفتم

- دست شما درد نکنه خاله. خودم پیگیر کار هستم

حمید پسر خالم گفت

-بیا تو شرکت خودم داداش ماهی پونصد بهت میدم

ورشکست نمیشد اینقدر ولخرجی میکرد! قبلا دیده بودم در ازای این دو قرون چقدر از ادم کار میکشید

پارسالم که براش کار کردم نصف بیشتر پولمو بالا کشید مرتیکه دزد.

با پوز خند گفتم

-از شما به ما رسیده دادا

سریع منظورمو گرفت و با یه خنده حرص در بیار گفت

-اگه منظورت پارساله که خودت میدونی کلی ضرر بهم زدی بخوای حساب کنی یه چیزیم طلب کار میشدم ازت

وقتی دلش نمیومد به کارگرا آموزش بده همین میشد دیگه. سفارش اشتباه میدن و جنس اشتباه میخرند اومدم جواب بدم که شوهر خاله گفت

-بیخیال، دخترا کجان؟

حواسم رفت به زهرا که یه ساعت بود با هستی و هنگامه تو اتاقش بودن. مامان با یه سینی چای اومد سمتمون. پریدم ازش گرفتم. با این قلبش واسه من مهمون داری هم میکرد. با خشم گفتم به زهرا بگو بیاد کمکت مامان. اونم یه لبخند زد و خواست بره تو اشپزخونه میوه بیاره که دستشو کشیدم و نشوندمش رو مبل

-من میرم مامان جان شما ناسلامتی قلبت مریضه

اینو به در گفتم دیوار بشنوه خالمون که بی بخار بود. وقتی خواستم برم تو اشپزخونه رفتم سمت اتاق زهرا تا ازش بخوام بیاد کمک که صداشون به گوشم خورد

-وای زهرا خیلی خیلی. چقدرم پسر خوشگله

پاهام به زمین چسبید. صدای زهرا نمیومد اما هستی دختر کوچیکه خالم گفت

-آخ ببخشید حواسم نبود بلند گفتم

بعدم شروع کردن زمزمه کنن و من نمیفهمیدم چی میگن. حمید یهو پشت سرم مته جن ظاهر شد و گفت

-فال گوش وایسادی!

برگشتم سمتش و گفتم

-نخیر

پسره نجسب عوضی. با اینکه پنج شش سال از من بزرگتر بود اما حیف احترام که میخواستم به این بذارم!

با اعصاب داغون رفتم سمت اشپزخونه و پیش دستیای مامان رو بردم تو حال. حمیدم با دستای خیس از دستشویی اومد بیرون و گفت

-حوله تمیز ندارید خاله؟

مرتیکه فکر میکرد ما کرم داریم که دست به حوله هامون نمیزد. دوباره برگشتم تو اشپزخونه و خواستم میوه ها رو ببرم که دیگه طاقتم تموم شد و رفتم محکم زدم به در اتاق زهرا. هستی پرید جلو در و با زبون درازی گفت - چرا اینجوری در میزنی؟

به قیافش نگاه کردم و گفتم

- بگو زهرا بیاد کمک پذیرایی کنه. شمام کم جلسه بگیرید

یه ایش گفت و رفت تو اتاق. وارد اشپزخونه که شدم زهرا پشت سرم اومد. ظرف میوه رو دستم گرفتم و روبروش وایسادم. بی تفاوت رفت سمت کابینت تا پیش دستی برداره زیر لب با حرص گفتم

- پیش دستی بردم

اومد سمتم و گفت

- پس بده میوه ببرم

چند لحظه ظرف میوه رو نگه داشتم و عمیق نگاش کردم سرشو که آورد بالا یه پوزخند زدم و ظرفو دادم دستش. وقتی مهمونا میرفتن باید حساب پس میداد. اونقدر بی غیرت نبودم که خواهرمو ول کنم بین یه مشت لاشخور. رفتم تو حال و کنار مامان نشستم. خاله گفت

- امشب ساکتی؟

رومو کردم سمت خاله تا خواستم جواب بدم مامان گفت

- مصاحبه کاریش خوب پیش نرفته

به مامان گفته بودم ردم کردن و فردا میرم یه جا دیگه. کم کم داشت چوب خط دروغام پر میشد. شوهر خاله گفت

- مگه چه کاری بود؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم

- یه شرکت تاسیسات

حمید هم با لودگی گفت

- صبر کن اول مدرکتو بگیری، دوروز کارآموزی کنی، بعد برو دنبال کار فنی. یه وقت میزنی شرکتشونو میفرستی هوا

بعدم زد زیر خنده خاله و هستی هم خندیدن اما هنگامه دختر بزرگه خالم سرخ و سفید شد و سرشو انداخت پایین. حداقل یکیشون ادم حسابی بود! یه پوزخند زدم و گفتم

-نترس حمید جان اونقدر دارند که واسه آموزش به نیروهاشون هزینه کنن

ساکت شد و یه نیم نگاه بهم انداخت. حالا چون خودش با زور پول و خرید نمره از استاداش یه فوق دیپلم زپرتی گرفته بود داشت میترکید که من بهترین دانشگاه اصفهان اونم رشته برق درس میخوندم.

به محض اینکه مهمونا رفتن رو به مامان گفتم

-بیکاری اینا رو دعوت میکنی خونمون؟

مامان هم با بی حالی گفت

- چمیدونم خالت عصر زنگ زد گفت میخواییم یه سریایییم

بعدم قلبشو گرفت و رفت رو مبل نشست رنگش پریده بود رفتم روبروش و گفتم

-قرصاتو خوردی

-اره یکم فقط خسته شدم

خم شدم و زیر بغلشو گرفتم

-بلند شو ببرمت بخوابی

با کمکم بلند شد و گفت

-ظرفا رو باید بشورم

به اشپزخونه اشاره کردم و گفتم

-زهرا داره میشوره منم میرم کمکش

سرشو تکیه داد و همراهم وارد اتاقش شد. وقتی کمکش کردم بخوابه درو بستم و با اخمای غلیظی رفتم سمت اشپزخونه زهرا داشت رو کابینتها رو دستمال میکشید. بی هوا بازوشو گرفتم و بردمش سمت اتاقم

با وحشت گفت

-چیکار میکنی داداش!

هولش دادم تو اتاق و درو بستم. با خشم جواری که صدام از اتاق نره بیرون گفتم

-اون مرتیکه کیه؟

رنگش پرید و با تته پته گفت

-کدوم مرتیکه

رفتم بازو شو گرفتم و فشار دادم از درد اخماش تو هم رفت. دوباره زیر لب گفتم

-بگو داری چه غلطی میکنی زهرا

با گریه گفت

-به خدا هیچی داداش

پرتش کردم سمت تختم و با خشم دستامو زدم به کمرم

-زهرا به ارواح خاک بابا اگه همین الان نگی داری چه گهی میخوری همینجا اونقدر میزنمت که صدای سگ بدی

از ترس خودشو جمع کرد و گفت

-به خدایچی داداش فقط بهم شماره داده به خدا من کاری نکردم

رفتم سمتش که پرید بالای تخت و شروع کرد گریه کنه. اگه صدایش میرفت بیرون مامان بیدار میشد. دستمو با

خشونت گرفتم جلو دهنشو گفتم

-باهاش دوستی؟

سرشو به نشونه نه انداخت بالا و با ترس نگاه کرد. اخمام بیشتر تو هم رفت

-کجا شماره داده؟

دستمو برداشتم تا حرف بزنه با حق حق گفت

-دوماه پیش تو راه مدرسه افتاد دنبالم من همش بهش بی محلی میکردم به خدا داداش نگاشم نمیکردم

یقشو گرفتم و گفتم

-قسم نخور اگه نگاش نمیکردی چطوری شماره رد و بدل کردید؟

سکسکش بند اومد و با عجز گفت

-خودش داد. اومد جلو دوستانم رامو بست داشت آبروم میرفت مجبور شدم شمارشو بگیرم تا بره

یه پوزخند زدم و گفتم

-منم که خر، آره؟ عکسشم داری اونوقت شماره رو زوری داده؟

سرشو انداخت پایین و گفت

- شمارشو ز خیره کردم عکسش تو تلگراممه

پریدم از تخت پایین و رفتم سمت اتاقش گوشیش رو میز مطالعه بود برش داشتم . لعنتی رمز داشت. اومدم برم پیش زهرا که دیدم با ترس تو چهار چوب در وایساده. گوشیهو گرفتم سمتشو گفتم

- رمزش چیه؟

دوباره به گریه افتاد

- داداش به خدا هیچی نیس

با عصبانیت گفتم

- رمزشو بده وگرنه میزنم خوردش میکنم

اومد جلو رومو انگشتشو کشید رو گوشیش به محض باز شدن صفحه رفتم تو تلگرامش و دنبال یه پسر گشتم صفحه رو که بار کردم هیچ مکالمه ای نبود . خوب مسلمه پاکش میکنه . شماره پسر رو حفظ کردم و یه نگاهم به قیافش انداختم این دیلاق کجاش خوشگل بود! یه پسر دراز لاغر که حداکثر بیست سال داشت!

سریع رفتم تو مکالمات و پیام هاش. اما چیز به درد بخوری نبود گوشیهو گذاشتم تو جیبمو اومدم از اتاق برم بیرون که زهرا گفت

- دیدی که چیزی نیس گوشیمو بده

برگشتم سمتشو با غضب گفتم

- همین که شماره پسر رو ذخیره کردی و هرشبم میشینی عکساشو چک میکنی نصف راهو رفتی. خدا میدونه اگه نمیفهمیدم تا کجا پیش میرفتی

زهرا اومد جلومو گرفت و گفت

- به خدا کاری نمیکردم داداش به مامان نمیگی؟

ازش چشم برداشتم و گفتم

- بگم که سخته کنه؟ تو حالیت نیس قلب مامان مریضه ، من که حالیمه

با عجز گفت

- داداش

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم. بدبختیام یکی دوتا نبود. دختره احمق داشت خودشو مینداخت تو دردمر و من اونقدر درگیر خودم بودم که باید خیلی اتفاقی میفهمیدم! یه آه کشیدم و دوباره گوشیشو در آوردم و اینبار با دقت بیشتری مکالمه هاشو نگاه کردم بجز چرت و پرتای دخترونه با دوستاش چیز مشکوکی نبود.

فردا باید حساب این آب لمبو رو هم میرسیدم.

با بی حوصلگی از تاکسی پیاده شدم و زنگ در عمارت رو زدم. وقتی وارد عمارت شدم زند روی مبل های سلطنتی انتهای سالن نشسته بود

-سلام

سرشو از تو روزنامه در آوردو یه سلام زیر لبی داد و روزنامه رو گذاشت رومیز بلند شد اومد سمتم و گفت

-بیا بریم اتاق

اونم انگار امروز بی حوصله بود. پشت سرش راه افتادم. صبا به نظر خونه نبود و من خوشحال بودم که مجبور نیستم باهاش کل کل کنم. تو راه پله ها با احتیاط گفتم

-چرا دخترتون افسردگی دارن؟

یه نیم نگاه بهم انداخت و آه کشید بعدم زمزمه کرد

-تو تصادفی که منجر به فوت همسرم شد صنم بود. مرگ مادرشو به چشم دید. اون موقع فقط هجده سالش بود

با شرمندگی بابت این سوال گفتم

-خدا رحمتش کنه

سرشو تکیه داد و رفت سمت اتاق صنم دوباره زمزمه کرد

-هنوزم بعد گذشت شش سال بعضی شبها باقرص خواب میخوابه و کابوس مادرشو میبینه

نگام به چشمای غمگینش افتاد. مرد بیچاره! تو اون تصادف جسم همسرش و روح دخترشو از دست داده بود.

درو که باز کرد یه نفس عمیق کشید و بالحن شادی گفت

-امروز چطوری بابا؟

صنم رو تخت نشسته بود و یه پرستار هم داشت بهش قرصاشو میداد روشو کرد سمت صدای پدرش و گفت

-امروزم اومده؟

زند یکم جا خورد و گفت

-خیلی اصرار داره باهات حرف بزنه

-الان تو اتاقه مگه نه؟

ابروهام پرید بالا با وجود زمان کمی که از نابیناییش میگذشت خوب تونسته بود بقیه حس هاشو تقویت کنه!زند دوباره گفت

-میداری باهات حرف بزنه دخترم؟

صنم روشو کرد سمت مخالف و گفت

-چرا الان اومده؟

زند به پرستار اشاره کرد بره بیرون و خودشم پشت سرش رفت درو که بست با احتیاط رفتم کنار صنم رو تخت نشستم و گفتم

-دیر اومدم مگه نه؟

اخماشو کشید تو هم و گفت

-سرت جای دیگه گرم بود

یه نفس عمیق کشیدم و سناریویی که وحید بهم آموزش داده بودو تحویل دادم

-تو هیچوقت بهم مهلت ندادی توضیح بدم

با خشم دستاشو مشت کرد و گفت

-اینکه با بهترین دوست من باشی چه توجیحی داره؟

حداقل اینبار چیزی سمتم پرت نکرد یکم رفتم جلو تر و گفتم

-من هیچوقت باهات نبودم عزیزم. افتاده بود دنبالم صنم. فقط میخواستم سایه اشو از سر زندگیمون بردارم

صنم خواست یه سیلی بهم بزنه که به خاطر نابیناییش خورد به گردنم. با بغض گفت

-عین سگ دروغ میگی. زیبا خودش وقتی بستری بودم اومد بیمارستان و گفت تو مدام دنبالش بودی

رودست خوردم این زشت خانم از من و وحید هم زرنگ تر بود!یکم تمرکز کردم و با لحن پرگلایه ای گفتم

-مگه نمیگفتی عاشق منی صنم؟ این همه دوست دارم هات دروغ بود؟ با حرف یه دختر عوضی به عشق من شک کردی؟

صنم خواست چیزی بگه که مهلت ندادم و با همون صدای پر از گلایه ادامه دادم

-دختره پایچم شده بود. آخه اون ایکبیری چی داشت که من بخوام دنبالش بیافتم؟ اصلا اگه دوستت نداشتم چرا الان تو این شرایط باید اینقدر خودمو به در و دیوار میزدم تا ببخشیم هان؟

تو دلم به صدافرین به خودم دادم همچین دست پیشو گرفته بودم که دختره به خودشم شک کنه چه برسه به اون رفیق ایکبریش!

صنم به گریه افتاد و گفت

-اره من الان کور و بدبختم چرا باید اینجا باشی؟

رفتم جلوتر یکم مردد بودم بغلش کنم یا نه. یه نفس عمیق کشیدم وبالاخره بغلش کردم. برای طبیعی بودن تو نقشم لازم بود. قبل از اینکه پشیمون بشم چهره مریض مامانو جلو چشم تصور کردم و گفتم

-تو هر جوری باشی من عاشقتم. حتی اگه مریض و پیرم بشی بازم دوستت دارم

چنگ زد به لباسم و گفت

-دروغ میگی

یه ب*و*س*ه سریع رو موهاش زدم و گفتم

-تو همه زندگیمی دختر . ولم کنی میمیرم

یه اوق هم به این همه رمانتیک بازیم زدم. الحق که باید مدال بازیگر نقشای رمانس رو به وحید میدادند. اگه اون نبود من الان مئه منگلا جلو این دختر نشسته بودم و فقط میگفتم گریه نکن آبجی

صنم دماغشو کشید بالا و زمزمه کرد

-الان خیلی زشتم؟

اونقدر مظلوم اینو گفت که دلم براش سوخت . با لحن مهربونی گفتم

-از قبلم خوشگلتری

لبشو گزید و گفت

-واقعا با زیبا نبودی؟خودم تو رستوران دیدمتون.داشتید باهم میخندیدید.

واسه یه خنده خودشو زده بود به پایه پل!! این دختر واقعا مشکل عقلی داشت.از بغلم بیرونش آوردم و مئه باباهایی که میخوان بچشونو دعوا کنن با حالت سرزنش گری گفتم

-من از اون ایکیبیری متنفر بودم بعد برم باهاش بخندم! ارزششو داشت که اینجوری چشمتو نابود کنی صنم؟ آخه من چی به تو بگم؟

دوباره بغض کرد و گفت

-همه چی بر علیه تو بود. تلفنهای مشکوک. پیچوندات. سرد بودنات

یه آه کشیدم و گفتم

-اشتباه کردی دختر. مهم نیست الان که پیشتم بهترین دلیل واسه اثبات بی گناهیمنه.

دوسه تا هم فوحش نثار فرداد کردم. مرتیکه نامرد.

خودشو بهم نزدیک کرد و گفت

-من احمقم

بعدم دوباره گریش گرفت

دیگه بیشتر از این حوصله ناز کشیدن نداشتم. با بدجنسی گفتم

-آب دماغت مالید به لباسم

با شتاب سرشو گرفت بالا و گفت چی؟

زدم زیر خنده و گفتم

-غلط کردم بیا همه پیرهنمو موفی کن اگه چیزی گفتم

یکم با گیجی نگاه کرد و کم کم یه لبخند کوچیک زد همون موقع متوجه چال لپاش شدم خدا تو خلقت این دختر حسابی دست و دل بازی به خرج داده بود. فرداد واقعا احمق بود که قلب این دختر و شکسته!

-قبلا سربه سرم نمیداشتی

یهو دست از هیز بازی برداشتم و با استرس اب دهنمو قورت دادم. نکنه فرداد تو مود مغرور بازی و پوز خندای یه وری بوده! با احتیاط گفتم

-اگه ناراحت میشی دیگه سر به سرت نمیذارم

دستشو آورد جلو و وقتی دستمو جست شروع کرد انگشتامو نوازش کنه. زیر لب گفت

- صدای خنده هات خیلی قشنگه

توجهم به حرکت دستش رو مچم جلب شد. کاش دست برمیداشت. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم سرشو گرفت بالا و یه لبخند کوچیک زد و پشت بندش لبشو گاز گرفت

این دختره الان داشت منو اغفال میکرد؟ خوب حق داشت بیچاره خیال میکنه من شوهرشم دنبال یه راه فرار میگشتم. کاش باباش سر میرسید با ناامیدی یه نگاه به در انداختم اگه میپیریدم بیرون شک میکردا؟

دستشو آورد بالا و کشید رو بازوم. لعنتی، کاش میشد یکم بره عقب تر. داشت کم کم میچسبید بهم سرمو یکم کشیدم عقب تا هرم نفساش به گردنم نخوره یه دفعه مغزم جرقه زد و یواش گوشیه از جیبم اوردم بیرونو سریع رفتم رو اهنگ زنگهام. یکیشو پلی کردم و به محض بلند شدن صدا صنم پرید بالا. منم با یه لحن ساختگی گفتم

-آخ ببخش خانمی باید جواب بدم

بعدم پریدم ار تخت پایین و وانمود کردم دارم با تلفن صحبت میکنم

-سلام خوبید؟ چه خبر؟ الان؟ الان که نمیشه..... بله چشم خدافظ

رومو کردم سمت صنم و گفتم

-فکر کنم بهتره بریم پایین، پدرت فقط نیم ساعت بهم فرصت حرف زدن داده خانمی

صنم هم یه لبخند لرزون زد و گفت

- باشه

با خیال راحت رفتم بازوشو گرفتم و به سمت در هدایتش کردم. از پله ها که پایین میرفتیم سیاه سوخته هم تو سالن کنار پدرش نشسته بود. تا منو دید اخم کرد و منم بی توجه بهش صنم رو سمت مبل هدایت کردم

زند رو کرد به من و گفت

-اگه صنم نبخشیده باشدت باید تاوان بدی فرداد

تاکیدش روی کلمه فرداد ابروهامو بالا پروند و خیره شدم بهش

صنم با شتاب برگشت سمت صدای پدرشو گفت

- همه چی زیر سر اون دوست نامردم بوده همیشه چشمش دنبال زندگی من بود بابا. فرداد حقیقتو بهم گفت.

صبا از این حرف صنم یه اخم غلیظ رو پیشونیش نشست و خیره شد به من. زند هم یه آه کشید

صنم دست منو محکم تر گرفت و ادامه داد

-تاوان شک کردن به عشقم چشمام بود. هیچوقت زیبا رو نمیبخشم

زیادی جو رو سینمایی کرده بود. صبا که کارد میزدی خوش نمیریخت. خوب چیکار میکردم ؟ انداختن تقصیرا
گردن یکی دیگه بهتر از این بود که با غلط کردن بخوام خ*ی*ن*ت فردادو ماست مالی کنم!

زند یه لبخند الکی زد و گفت

-خوشحالم که حقیقت بر ملا شد.

بعدم یه نگاه معنا دار به من کرد. مثلا قرار بود من کاری کنم عشق و عاشقی از سر صنم بیافته ! اینجوری بدتر
عاشق فرداد میشد. اما همه چیز داشت طبق نقشه خودم پیش میرفت و لازم بود زند و صبا هم قبول کنن روش
من بهتر از راه حل های اونهاست.

صنم با یه حالت پر شوری گفت

-فرداد هنوزم عاشق منه

زند دیگه طاقت نیاورد و به حالت تهدید آمیزی رو به من گفت

-ولی این بار اگه آزارت بده دیگه از نظر من قابل گذشت نیست

این حرف یه جورای تهدید زیر پوستی واسه من بود! بازی شروع شده بود و من دیگه نمیتونستم بیرون بکشم.

زند خواست هممون تو ایوون عمارت بشینیم و از سرسبزی باغ لذت ببریم!

مجبور شدم کنار صنم بشینم و اونم دستمو محکم گرفت. معذب بودم. تو خوابم نمیدیدم دست تو دست یه دختر
غریبه بشینم و باباشم بهم زل بزنه! نفس کلافه ای کشیدم و نگاهمو به میز دوختم

مستخدم برای پذیرایی اومد صبا تمام مدت داشت پاشو تگون میداد این منو عصبی میکرد بدتر از اون دستای
گرم صنم بود که دور بازوم پیچیده بود و قصد ول کردنم نداشت.

بعد از نهار شاعرانه ای! که خانواده زند مهمونم کردند قصد رفتن کردم که صنم چسبید به دستمو گفت

-کجا میخوای بری؟

لبمو از حرص گزیدم و رو کردم به زند. سعی کردم لحنم عاشقانه باشه

-برم خونم دیگه خانمی

محکمتر گرفتم و گفتم

-بمون

یه اه کشیدم و گفتم

- فردا میام .

خودشو کشید بالا تا ببوستم این خانواده به کل حیا رو قورت داده بودن! پیش دستی کردم وبا عجله روموهاشو یه ب*و*س*ه زدم

-دیرم شده خانم. باید برم

اونم دستمو ول کرد و گفت

-فردا منتظر تم

برای زند که تمام مدت به من خیره بود دست تکون دادم و از پله ها با عجله پایین رفتم. باید بهش میگفتم یه جوری به دخترش حالی کنه اینقدر به من نچسبه من که پسر پیغمبر نبودم! آدم تا یه جایی خودداری میکرد .

قبل از خروجم از عمارت دوباره سیاه سوخته جلوم ظاهر شد و با حرص گفت

-انگار از اونی که فکر میکردم خیلی زرنک تری . که زیبا زیر پای فرداد نشسته بود!!!

یه پوف کلافه کشیدم و گفتم

-تو هر بار باید بیای جلو راه من سبز بشی بچه؟ بکش کنار کار دارم

-مثلا چه کاری؟

بعدم ادای فکر کردن در آورد و بالحن مسخره ای گفت

-اوه ببخشید نمیدونستم شما گداگشنه ها باید مته سگ کار کنید

چشمامو از حرص بستم و سفت چسبیدم به یقش. این دختره بدجور تنش میخوارید.از حرکت من جا خورد و شروع به تقلا کرد.به زور بردمش سمت درختا و چسبوندمش به یکیشون .از لای دندونای چفت شدم غریدم

-چه مرگته؟

با حرص دستاشو چسبوندم به دستام تا از یقش جدا کنه و گفت

-ولم کن وحشی تا جیغ نزدم

یه پوزخند زدم و گفتم

-مگه همینو نمیخوای که راه به راه جلوم سبز میشی

و با ابرو به فاصله نداشته بینمون اشاره کردم.اینم یه جور شکنجه بود دیگه! برای اینکه پیاز داغشم زیاد کنم خیره شدم به لبه‌هاش و گفتم

-اگه دنبال توجه منی راه های بهتری هست!

با حرص جیغ زد

-میدونستم یه اشغال فرصت طلبی. مرتیکه عوضی ولم کن. تو خر کی باشی که دنبال بیافتم

بعدم شروع کرد بلند بلند نگرهبانو صدا کنه

هولش دادم که پخش زمین شد و بالاسرش وایسادم با خشم گفتم

-بین بچه دور و ور من نپلک که بد جور سگ میشم. اگه یه بار دیگه کوچکتین توهینی بهم بکنی بدمیبینی
بعدم دولا شدم و گفتم

-فهمیدی دختره نر بی خاصیت؟

داشت سعی میکرد اقتدارشو حفظ کنه اخماشو کشید تو هم و خیره شد بهم. اما من نم اشکو تو چشمات دیدم.
به من ربطی نداشت که از زمین خوردن دردش گرفته بود. خودش خواست اینقدر خشن باهاش برخورد کنم
صاف وایسادم و بی توجه بهش رامو کشیدم سمت در. شانس آوردم نگهبان صداشو نشنیده بود وگرنه زند یه
گوشمالی حسابی بهم میداد. البته اگه خود دختره نمیرفت بزاره کف دست باباش! نمیدونم چه هیزم تری بهش
فروخته بودم که همون لحظه اول باهام چپ افتاده بود!

سمت خونه که میرفتم دوباره گوشی زهرا رو از جیبم بیرون کشیدم. هیچ تماسی نداشت دوتا اس ام اس از
دوستاش بود که جوک فرستاده بودند. جوکهاشونم اونقدر لوس و بی مزه بود که مطمئنا نشون میداد فرستندش
دختره! شماره دیلاقو آوردم و با خط خودم زنگ زدم بهش

وقتی گوشو جواب داد بدون معطلی گفتم

- دنبال بچه دبیرستانیا میافتی نفله!

با تعجب گفت شما؟

شمرده شمرده گفتم

-دور و بر خواهرم نبینمت. من سرم درد میکنه واسه دعوا فقط کافیه بهانه دستم بدی

-اشتباه گرفتید

با عصبانیت گفتم

-اتفاقا درست گرفتم. ببینمت حتی نزدیک خواهر من شدی مادرتو به عذات میشونم مرتیکه بی ناموس

تلفنو قطع کرد دوباره که گرفتم خاموش بود. یه پوز خند زدمو گوشیه گذاشتم تو جیبم. با دوتا تهدید خودشو خیس کرده بود! فقط مونده بود زهرا رو یه گوشمالی بدم. باید حواسمو بیشتر جمع میکردم. خواهر و مادرم دست من امانت بودند. امانتی که بابا بهم سپرد و واسه من خیلی سنگین بود.

وقتی میخواستم از اتوبوس پیاده بشم تلفنم زنگ زد. با تعجب به شماره نگاه کردم یعنی اینقدر سریع چغولی منو به باباش کرده بود! باید از اساس همه چیزو انکار میکردم کسی که ما رو ندیده بود!

-بله

زند با صدای سرد و جدی گفت

-میشه بگی دقیقا داری چیکار میکنی!

یکم مکث کردم تا ببینم چه خاکی به سرم بریزم. اصلا چرا خودمو با دختره در انداخته بودم. آب دهنمو قورت دادم و خواستم بگم دخترت خودش دنبال در آوردن حرص منه که زند گفت

- چرا کاری کردی صنم دوباره اون عشق مسخره رو باور کنه!

نا محسوس یه نفس راحت کشیدم و تمرکزمو گذاشتم رو صنم

-ببینید آقای زند، صنم خیلی فرداد رو دوست داره. این عشق میتونه کمک کنه وادار به عملش کنیم. حتی میتونه به زندگی برگرده

زند با حرص گفت

-اونوقت فردادو بیارم دو دستی دوباره تقدیمش کنم!

-خوب برای بعد از عمل یه فکری میکنم. یه برنامه هایی هم دارم. لازم نیست فرداد دوباره داخل زندگی صنم سردر بیاره.

زند یکم سکوت کرد و با لحن هشدار دهنده ای گفت

-حواسم بهت هست پسر. مراقب قدمهایی که برمیداری باش

بعدم تق تلفنو قطع کرد. با اخم خیره شدم به موبایلم. همشون دیوونه بودند!

وقتی رفتم خونه مامان تو اتاقش داشت استراحت میکرد. تو اشپزخونه بطری آبو از یخچال در آوردم و یه نفس سر کشیدم تا بستونای اصفهان و حشتناک گرم بود. ترافیکی که به خاطر مسافرا درست میشد هم اوضاعو بدتر میکرد. وقتی بطری رو آوردم پایین زهرا تو چهار چوب اشپزخونه وایساده بود. سربه زیر سلام دادو رفت سمت سماور

-برات چایی بریزم داداش؟

یه پوزخند زدم و بی توجه بهش رفتم سمت اتاقم. یکم بی محلی براش بد نبود. شب موقع شام رو به مامان گفتم

-امروز کار پیدا کردم

مامان و زهرا هم زمان نگام کردن و زهرا با چاپلوسی گفت

-مبارک باشه

بی توجه بهش رو به مامان گفتم

-راننده ی یه خانواده پولدار شدم

بعدم یه لقمه بزرگ از کباب شامی گذاشتم دهنمو همونجور ادامه دادم

-خونشون مته کاخه. لامصب عجب چیزی بود

مامان با نگرانی گفت

-نپره تو گلوت. اول قورت بده بعد حرف بزن

یه لیوان آب سر کشیدم و لقممو قورت دادم. با هیجانی که واقعی بود گفتم

-از فردام میافتم دنبال اون وامه. قسطاش که تموم بشه این کارم ول میکنم

مامان با نگرانی گفت

- خانواده خوبیند؟

با اطمینان چشم رو هم گذاشتم و گفتم

- آره خوبند. یه پدر و دوتا دخترند. مادری چند سال پیش فوت کرده

مامان زیر لب یه فاتحه برای مادری خوند و گفت

- خدا رحمتش کنه

زهرا دوباره گفت

-دخترش چند سالند داداش؟

یه نگاه بهش انداختم و گفتم

-نمیدونم، نپرسیدم

بعدم دوباره رو به مامان گفتم

-به زودی پول عملو جور میکنم

مامان دستمو گرفت و گفت

-دانشگاهت چی؟

با اطمینان گفتم

-از عهده دوتاش برمیام. کارمم اونقدر سخت نیست

بعدم بلند شدم و گفتم دستت درد نکنه و رفتم سمت اتاقم. وحید پیام داده بود

- اون تو رو خورد یا تو اونو؟

منم براش نوشتم

-فعلا که دختره کوتاه اومد!

سریع زنگ زد و گفت

- مبارکه داداش، کی بیایم شیرینیتو بخوریم؟

-مسخره بازی در نیار وحید

-اگه میدونستم دختره اینقدر سریع گول میخوره خودم میرفتم جلو. فوقش میگفتم خروسک گرفتم صدام عوض شده

-حالام دیر نشده!

-بیخیال داداش خودت که میدونی واسه من اخلاق مهمتر از ثروته

با مسخرگی گفتم

-همون قضیه گوشت و گربه است دیگه؟

وحید که دید داره کم میاره گفت

-راستی جمعه با دوستا میریم چادگون تو هم میای؟

دلم میخواست برم اما صنمو چیکار میکردم! وحید که دید ساکتیم با لودگی گفت

-نمیدونستم تو دیگه عیالواری با ما عذب اوقلیا نمیگردی

خندم گرفته بود

-خوش بگذره جای منم خالی کنید. فقط لو ندی وحید چرا نمیاما

-اوکی، دهن لق که نیستم پیمانو ندیدی اونجا؟

نه چند روز پیش رفت عسلویه

-ناکس ازش طلب دارم دیدیش بگو وحید به خونت تشنست

با لبخند گفتم

-میخوام بخوابم. به سلامت

وحید هم بعد کلی مسخره بازی خدافظی کرد. تو تختم دراز کشیدم به سقف خیره شدم. مدام فکرم رو صنم

میچرخید. دختر بیچاره چقدر تو زندگیش آسیب دیده بود! مرگ مادرش و خ*ی*ا*ن*ت عشقش. حالام که

چشماشو از دست داده بود. حق داشت کارش به تیمارستان بکشه!

صدای در اومد و پشت بندش زهرا آروم لای درو باز کرد. ازش رو برگردوندم و دوباره به سقف خیره شدم. اومد

داخل و وسط اتاق وایساد. وقتی دیدم ساکنه گفتم

-چی میخوای؟

با بغض گفت باهام قهری؟

نشستم رو تخت و قبل شروع یه درگیری پرسیدم

-مامان کو؟

باسرش به بیرون اشاره کرد و گفت

-رفت بخوابه

دستم تو موهام کشیدم و لب تخت نشستم یکم بهش خیره شدم که با استرس گفت

-غلط کردم داداش شمارشو پاک میکنم به خدا حتی یه پیامم بهش ندادم

اگه پیام داده بود که من الان اینجا با ارامش ننشسته بودم! یه آه کشیدم و گفتم

-بیا اینجا کنار من بشین

اومد و با فاصله لب تخت نشست و سرشو انداخت پایین. رو بهش گفتم

-چرا همون وقت شمارشو ننداختی دور؟

دستاشو با استرس تو هم چلونند و گفت

-به خدا هول شده بو...

حرفشو بریدم و گفتم

-چرت و پرت تحویل من نده زهرا . نه من اونقدر بیشعور و خرم که این بهانه رو باور کنم. نه تو اینقدر رندی که دروغت واقعی باشه

ساکت شد و اب دهنشو با صدا قورت داد. با ارامش گفتم

-من برادرتم . نگرانتم . بهم حقیقتو بگو

سرشو بیشتر تو گردنش فرو برد و گفت

-همه دوستانم دوس پسر دارن. منم خواستم بهشون بگم یکی تو زندگیم هست که مسخرم نکنن

بعدم زد زیر گریه. رفتم جلو و بغلش کردم. نوجوونی خطرناک ترین سن بود و بچه ها بیشترین تاثیر و از دوستاشون میگرفتن. با حق گفت

-به خدا فقط عکسشو نشونشون میدادم و میگفتم اینه . یه مشت دروغ هم تحویل میدادم که مثلاً فلان جا رفتیم و اینو بهم گفت و اونو برام خرید

از خودم جداش کردم و گفتم

-پس هیچ حسی به پسره نداری؟

لبشو گاز گرفت و گفت نه به خدا

-قسم دروغ نخور زهرا

روشو گردوند سمت مخالف من . پس اونقدرام که وانمود میکرد بی میل نبود. چونشو گرفتم و با ارامش چرخوندمش سمت خودم

-امروز زنگ زدم به پسره تا دیگه مزاحم خواهر من نشه

چشماشو ازم دزدید و خیره شد به زمین

-یه رفیقی داشتم که میگفت دوست داشتن مته نشستن تو ایستگاه اتوبوسه هر چقدر بشینی همیشه یه اتوبوس هست که جلوی پات ترمز کنه. زهرا، تو اولین اتوبوس زندگیتو دیدی

بعدم با خنده گفتم

-البته بیشتر شبیه ژیان بود تا اتوبوس

اونم یه لبخند کوچیک زد. سرمو بردم جلوتر و گفتم

-دوستاتو عوض کن. اونایی که تو رو به سمت یه همچین پسرای بی ارزشی بکشونن بیشتر دشمنند تا دوست، دختر خوب

یه نگاه دزدکی بهم انداخت و لپاش قرمز شد. داشت از خجالت آب میشد. به اندازه کافی امشب مشاوره داده بودم رو تخت دراز کشیدم و گفتم

-هر وقتم یکی سر راحت پیدا شد به خودم بگو ابجی کوچیکه

چشمامو بستم و گفتم

-رفتی بیرون چراغم خاموش کن

بلند شدنش از رو تختو حس کردم. اما قبل از اینکه چراغو خاموش کنه اومد سمتمو یه ب*و*س*ه سریع رو لپم کاشت! قبل از اینکه چشامو باز کنم پرید از اتاق بیرون. یه لبخند عمیق رو لبام نشست. اگه میزدمش برای همیشه از دستش میدادم. زهرا دختر باهوشی بود حتما عمق حرفهامو درک میکرد و همین امروز مسیر زندگیشو عوض میکرد.

یک هفته بود که کار هر روزم سر زدن به خونه زند و وقت گذرونیدن با صنم بود این چند روز صبا رو به ندرت دیدم همون دو سه بارم اتفاقی بود که سعی میکرد منو نادیده بگیره! صنم هم تمام مدت در حال آه و ناله واسه اوضاع روحی و جسمیش بود و انتظار داشت من تمام مدت قربون صدقش برم! کم داشت از این اوضاع حوصله سر میرفت اگه نمیتونستم یه تکونی به صنم بدم پولی هم دستمو نمیگرفت. طبق معمول این یک هفته جلوی در عمارت از تاکسی پیاده شدم و زنگ رو زدم. وارد سالن اصلی که شدم خدمتکار برای استقبال ازم اومد

-آقای زند نیستن؟

به پله ها اشاره کرد و گفت

-بالا تشریف دارن بفرمایید

رفتم سمت پله ها و یه راست سراغ اتاق صنم. درو که باز کردم زند رو صندلی کنار پنجره نشسته بود و به بیرون خیره شده بود. صنم خواب بود زیر لب سلام دادم

زند برگشت سمتم و یه لبخند زد

-دیر کردی

-یه چند جا کار داشتم

سرشو تگون داد و اومد سمتم. زیر گوشم زمزمه کرد

-حالش بده، دیگه دیر نکن

بعدم رفت بیرون یه نگاه به در بسته انداختم و رفتم سمت تخت. تو خواب واقعا معصوم و زیبا بود. دستمو کشیدم رو دستش و گفتم خانم من خوابه؟

اخماش رفت تو هم و گفت

-دیر کردی

شکاک بودن هم جزو اخلاقیهای رو اعصاب صنم بوداشاید چون قبلا فرداد زیر آبی رفته اینقدر به رفت و آمدهام گیر میداد! یه اه کشیدم و گفتم

- آدم به شوهرش اخم میکنه؟

نیم خیز شد و گفت

-داری بهم ترحم میکنی مگه نه؟

تو این یه هفته نزدیک صد بار مجبور شده بودم به این سوال جواب بدم و هر بارم باید اثبات میکردم که از صمیم قلب عاشقشم! لبخند زدم اما فایده نداشت. نمیدید که! دستمو تو موهاش کشیدم و بهمشون ریختم

-پاشو از بس خوابیدی هذیون میگی، پاشو ببرمت تو حیاط یکم هوا بخوریم

با لجبازی گفت

-جواب منو بده

دستمو گرفتم زیر بازوشو گفتم

-نکنه میخوای بغلت کنم بچه؟

بعدم با یه حرکت از رو تخت بلندش کردم. تو بغلم وول میخورد. با وحشت گفت

-میندازیم زمین فرداد نکن

زیر گوشش گفتم

-منو سفت بچسب تا نیوفتی

ساکت شد. چند لحظه بعد وقتی داشتم با احتیاط از پله ها پایین میرفتم با بغض گفت

- میترسم بازم رهام کنی

از حرکت ایستادم و نگاش کردم. سرشو تو سینم مخفی کرد. به راهم ادامه دادم

-ولت نمیکنم دختر خانم. اگه تو ولم نکنی من ولت نمیکنم

تا پایین پله ها هر دومون ساکت شدیم. زند لباس بیرون تنش بود و با دیدن ما دو تا ابروهاش پرید بالا. یه نگاه به صنم انداخت و گفت

-چیزی شده؟

صنمو گذاشتم رو زمین واون بلافاصله دستمو چسبید

-ه*و*س پیاده روی کردیم

صنم با ناراحتی گفت

-میتروسم تو باغ بخورم زمین

دستشو یه فشار خفیف دادم و رو بهش با لبخند گفتم

-من حواسم هست

زند یه نگاه به دست ما دو تا انداخت رو به من گفت

-مراقبش باش

سرمو تکیه دادم و صنمو سمت حیاط عمارت هدایت کردم. امروز حرفای مهمی رو باید بهش میزدیم و اون اتاق

زیادی برای مکالممون دلگیر بود!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

-چقدر بوی علف میادا

نگام به چمنای تازه چیده شده افتاد و گفتم

-باغبونتون داره چمن رو کوتاه میکنه

سرشو تکیه دادم و چهرش یه هاله غم گرفت با هم سمت درختها قدم زدیم و من تمام مدت دستشو گرفته بودم تا

تو مسیر هدایتش کنم. نگاهم به پنجره طبقه دوم افتاد صبا داشت از پشت پنجره نگاهمون میکرد. به محض اینکه

فهمید نگاهش میکنم پرده رو انداخت

-کاش نمیزدیم به اون پل

با صدای صنم حواسم از اون پنجره پرت شد و خیره شدم بهش! همینکه از این خودکشی نافرجام پشیمون بود یعنی راهو واسه من باز میکرد تا وادارش کنم روش زندگیشو عوض کنه. جلوش ایستادم و دستامو گذاشتم رو بازوهاش

- پدرت میگه دید یکی از چشمات قابل بازگشته صنم. حتما دکترایی هستند که بتونند هر دو تا چشمتو بهت برگردونن

سرشو گرفت بالا و گفت

- میدونی چند بار تا حالا خودکشی کردم؟

زخمای روی دستاش و اون تصادف نشون میداد انگیزش واسه خودکشی خیلی بالاست. بعضی از زخمها کهنه بود حتی قبل از خ**ی*ن*ت فرداد! زمزمه کردم

- حیف تو نیست؟ هم خوشگلی هم ثروتمند. خواهر و پدرت نگرانند دختر. من عاشقتم اینا مهم نیست؟

سرشو چرخوند سمت دیگه و گفت

- زندگی بعضی ها پر از خالیه فرداد. ثروت به چه دردم میخوره وقتی هر شب کابوس سوختن مامانمو میبینم؟ بابا با این همه پول میتونه این تصویرو از ذهنم بیرون کنه؟

مادرش جلو چشمش سوخته بود! قبول داشتم که این حادثه خیلی دردناکه اما نه اونقدر که همه زندگی آدمو نابود کنه! صنم تا کی میخواست این عذابو دنبال خودش بکشه و زندگیشو جهنم کنه! حتم داشتم فرداد هم به خاطر همین روحیه ضعیف و سست صنم بهش خ**ی*ن*ت کرده بود! مردها هیچوقت از زنهای قابل ترحم خوششون نمیاد

دستامو گذاشتم دوطرف سرشو گفتم

- باورم نمیشه اینقدر تنبل باشی که منتظر بشینی بابات کمکت کنه. این تصاویر تو ذهن توئه و تو هم باید باهاشون کنار بیای

از این برخورد تندم شوکه شد و یه قدم رفت عقب. آدم تا یه جایی ناز میکشید. بعضی وقتا باید حقیقتو میکوبوندی تو صورت طرف تا از خواب خرگوشی بیدار بشه! با صدای لرزونی گفت

- تو چرا اینقدر عوض شدی؟ قبلا نوازشم میکردی اما حالا

بغض کرد و ادامه داد

- تو اصلا نمیفهمی من چی میگم؟ هیچکدومتون نمیفهمید.

گریه اش گرفت و شروع کرد با دستای باز راه بره . میخواست مثلا از من دور بشه اما داشت میرفت سمت استخر! پوف کلافه ای کشیدم و رفتم سمتش انگار زیادی لحنم تند بود، شایدم این دختر زیادی لوس شده بود! بازو شو گرفتم و گفتم

- کجا میری؟

یه دفعه جیغ زد

- ولم کن. کسی ازت نخواسته به زور بیای اینجا و به من ترحم کنی

اخمامو کشیدم تو هم. دیگه حالم از این کلمه ترحم بهم میخورد. با صدای پر حرصی گفتم

- حقیقت تلخه صنم؟ با جیغ و داد نمیتونی ازش فرار کنی . قبول کن تو همیشه انتظار داری بقیه حالتو خوب کنن و ناز تو بکشند. تو زیادی به دیگران وابسته ای

دستشو با زور از دستم بیرون کشید

- برو به جهنم عوضی. حالا که کور شدم زبون در آوردی. قبلا که بجز حرفای عاشقانه چیزی نمیگفتی

دوباره رفتم جلوش و داد زدم

- میخوای فقط قربون صدقه بشنوی؟ میخوای همش بشینی یه جا غر بزنی و مظلوم نمایی کنی تا بقیه بهت توجه کنن و بگن اخی دختره چقدر بدبخت و قابل ترحمه؟

بعدم بلند گفتم

- همینو میخوای؟

صبا از دور دوید سمتمو داد زد

- چه غلطی میکنی مرتیکه؟

بعدم دست صنمو که از گریه میلرزید رو گرفت و بغلش کرد. مته یه ماده شیر خیره شد به منو گفت

- زنگ زدم به بابا، الان میرسه، پرتت میکنه بیرون عوضی

صنم به بازوی صبا چنگ زد و گفت

- ببرم اتاقم

محبت به این خانواده نیومده بود! دختره دلش میخواست تا آخر عمر نر بازی در بیاره، من چرا کاسه داغتر از آش شدم! با اعصاب خوردمی رو به صنم گفتم

-میخواهی من برم؟

روشو گردوند سمت دیگه و فقط گریه کرد. صبا نداشت بیشتر از این حرف بزمنو صنم رو دنبال خودش برد داخل عمارت. بیست میلیون به همین راحتی پریدا زند که اومد با کلی دعوا و داد و بیداد گفت چطور جرات کردم اشک دخترشو در بیارم. همین محبتای افراطیشون نداشتنه بود صنم از نظر عاطفی و روحی رشد کنه و مستقل بشه. یه سیلی هم بهم زد که بدجور درد اومد. سیلی که به ناحق باشه دردش از صدا تا مشت و لگد بدتر بود. دستمو کشیدم کنار لبم که خون میومد و به زند خیره شدم. این مرد محال بود با غلط کردنای من آروم بشه و یه فرصت دیگه بهم بده. وقتی نگاه خیرمو دید به بیرون اشاره کرد و داد زد

-گم شو از خونه من بیرون پسره هیچی ندار

دستامو از خشم مشت کردم و دیگه یه لحظه اونجا نمودم. اشتباهی نکرده بودم که بخوام التماس کنم. باید یه فکر دیگه واسه اون پول میکردم. قبل از خروج نگام به طبقه دوم افتاد. به همون پنجره ای که صبا از پشتش بهم خیره شده بود. میدونستم که الانم داره نگام میکنه. یه پوز خند بهش زدم و رفتم سمت خروجی عمارت. زهرشو ریخته بود سیاه سوخته عوضی.

با اعصاب داغون تو یه پارک نشستم و خیره شدم به زمین. حالا با چه رویی میرفتم خونه و تو چشمای مامان نگاه میکردم؟ الان که آرومتر شدم فهمیدم چه غلطی کردم. کاش دهنمو میبستم و میذاشتم دختره تو همون فلاکتی که خودش دوست داشت دست و پا بزنه. لعنت به دهنی که از رو دلسوزی باز بشه. پوف کلافه کشیدم و گوشیمو از جیبم در آوردم. ساعت دوازده بود و من دست کم تا پنج نمیتونستم برم خونه وگرنه مامان میفهمید. رفتم رو چمنای پارک دراز کشیدم و خیره شدم به آسمون. یه خانواده مسافر با بار و بندیل اومدن کنار من حصیر پهن کردن. به لحجشون میخوردم یزدی باشند. پسر بچه کوچولو شون با توپ تو چمن میدوید و با سرخوشی میخندید. باباش بعد چیدن وسایل دوید سمت پسرشو شروع کردن باهم فوتبال بازی کنن.

دل گرفت. بابا عاشق فوتبال بود و همیشه سیزده بدرها کل پسرای فامیلو بسیج میکرد تا یه دست فوتبال بازی کنیم. همیشه هم به من به چشم رقیبش نگاه میکرد! چقدر لذت بخش بود وقتی تیم ما گل میزد و بابا برام کری میخوند. کاش بود. خودم چاکرش بودم. اصلا میذاشتم صدا تا گل بهم بزنه فقط کاش بود.

چشمام به اشک نشست. بلند شدم و رفتم سمت خیابون یه تاکسی واسه تخت فولاد (گلزار شهر اصفهان) گرفتم. سه شنبه بود و گلزار خلوت و ساکت. انگار مرده هام خواب بودن. قدم زنون خودمو به قبر بابا رسوندم و کنارش نشستم. وقتی فاتحه خوندم بهش پشت کردم و خیره شدم به روبروم. سکوت سنگی کل فضا رو پر کرده بود. فقط صدای غار غار چند تا کلاغ میومد. یه آه کشیدم و نیم رخمو چرخوندم سمت بابا

-یه بیست تومن نداری بهم قرض بدی بابا؟

دوباره نگامو چرخوندم تو گلزار و گفتم

-ای کلک ، سرت گرم حوریاست که جواب نمیدی؟

یه خنده غمگین کردم و گفتم

-مامان اگه بفهمه زیر آبی میری!

ساکت شدم و نگام به نوشته رو قبر افتاد. علی احمدی فرزند مرحوم عباس. یه قطره اشک سمج از چشمام چکید.

نگامو به عکسش انداختم و گفتم

-مامان باید عمل بشه بابا، پول لازم دارم. دختره احمق از خونه بیرونم کرد

لبمو گزیدم تا جلوی لرزش صدامو بگیرم. با کف دست همون دوتا قطره رو هم پاک کردم و گفتم

-نمیذارم مامانو ببری پیش خودت . اصلا خودتم حق نداشتی بمیری

دوباره پشتمو بهش کردم و گفتم

-بیا فکرامونو بریزیم رو هم ببینیم از کجا میشه ظرف یه ماه بیست تومن جور کرد

یکم ساکت شدم . سکوت بینمون اذیتم میکرد. حتی به خوابم نیومده بود. زیر لب زمزمه کردم

- بابا من تنهایی نمیتونم

سرمو گذاشتم رو زانو هامو و به سکوت گلزار گوش دادم. همین که کنار بابا بودم بهم آرامش میداد به ساعت گوشیم

که نگاه کردم سه بود پاشدم بعد خدافظی از بابا رفتم سمت خیابون. باید یه چیزی میخوردم و میرفتم خونه. فوقش

میگفتم امروز جایی نمیرفتم و رانندم لازم نداشتن

لقمه اخر کبابو که گذاشتم دهنم کیف پولو در اوردم و رفتم سمت صندوق تا حساب کنم زهرا زنگ زده بود و گفته

بود امشب خونه عمه لیلا دعوتیم. منم سریع خودمو رسوندم خونه و با تاکسی مامان و زهرا رو بردم خونه عمه.

-ماشالا هر روز بیشتر شبیه داداش میشه مگه نه ندا جون؟

مامان با بی حالی یه نگاه بهم انداخت و گفت

-پسرم مته باباش رشید و خوش بر و روئه

عمه لیلا خندید و رو به من گفت

-آره. یادمه علی هم سن تو بود یه محل براش غش میکرد اما این داداش ما همش چشمش دنبال این خانم بود

و به مامان اشاره کرد. یه لبخند به عمه زدم. زهرا با حسرت گفت

-کاش منم به خوشگلی مامانم بودم

سپیده دختر عمم با همون صدای بچگونش گفت

-مامان منم خوشگلم؟

از این شیرین زبونیش دلم قنچ رفت و پریدم از رو زمین بلندش کردم و یه گاز به بازوی سفیدش گرفتم. بچه بیچاره گریش گرفت و امید شوهر عمم با خنده اومد سپیده رو گرفت و گفت

-گریه نکن بابا این پسر دایت زامبی شده. دست خودش نیس

با چشای گریون رو به باباش گفت

- زامبی چیه

منم با خبثت گفتم

-زامبی اونیه که فقط دختر بچه های خوشگلو میخوره

بعدم دستامو گرفتم بالا و دوباره افتادم دنبالشو گفتم

-اوممم من گشتمه

بچه از ترس جیغ زد و تو بغل باباش قایم شد. مامان اروم گفت

-نکن حسین ، بچه شب خواب میبینه. مگه آزار داری

بعدم شروع کرد قلبشو ماساژ بده. با نگرانی رفتم سمتش و گفتم

-چیزی شده مامان؟ درد داری؟

همه از از اشپزخونه اومدن بیرون و عمه با نگرانی گفت

-ندا جان حالت خوب نیس ؟

زهرا و امید هم با نگرانی اومدن سمت ما. مامان یه لبخند بیجون زد و گفت

-خوبم یکم فقط تو شونه ام میسوزه

این علامت اصلا خوب نبود پریدم بالا و گفتم

-امید سویچ ماشینتو میدی؟

اونم فوری سویچو بهم داد و منم مامانو بلند کردم تا ببرمش پیش دکترش. مامان زمزه وار گفت

-چیزیم نیس ، الان خوب میشم

اما من بی توجه بهش رو به عمه گفتم

-زهره اینجا باشه تا برگردیم

زهره که داشت مانتوشو میپوشید رو به من گفت

-داداش منم پیام

بهش یه اخم کردم و گفتم

-زود برمیگردیم کمک عمه باش

امید اما سپیده رو گذاشت تو بغل زهره و گفت

- پس من میام حسین جان

اونو دیگه نمیتونستم بشونم تو خونه. سویچو بهش پس دادم تا خودش بشینه پشت فرمونو و من و مامان نشستیم صندلی عقب .

وقتی دکترش خارج از نوبت ویزیتش کرد ، من و امید پشت در اتاق منتظر نشستیم. هر چی دعا بلد بودم داشتم زیر لب میخوندم تا مامان حالش وخیم تر نشده باشه. من احمق همین امروز بیست تومنو از دست داده بودم. چشمامو محکم رو هم فشار دادم. فردا باید میرفتم به پای زند میافتادم تا یه فرصت دیگه بهم بده. لعنت به همشون.

-پول عملش جور نشد؟

با صدای امید رشته افکار من پاره شد و سرمو با نا امیدی به معنی نه انداختم بالا . یکم ساکت شد و دوباره گفت

-تو مسجد محلمون یه چند تا خیر هستن که واسه جهیزیه دخترا پول جمع میکنن. باهاشون صحبت میکنم ببینم چی میشه . خودمم یه دوتومنی دارم پسر

بعدم دستشو زد به کمرمو گفت

-جور میش به امید خدا

با خوشحالی نگاش کردم . اینجوری دیگه لازم نبود وقتمو با اون دختره نر تلف کنم .

- خودمم میتونم از رفیقام یه سه چهار تومن قرض بگیرم

سرشو با امیدواری تگون داد وگفت

-خوبه، منم به همکارام میسپارم

یه لبخند کوچیک زدمو به سمت دکتر که از اتاق معاینه بیرون میومود رفتم. دکتر همزمان که پشت صندلیش مینشست رو به من گفت

-مادر تون از قبل هم ضعیف تر شدند. دریچه آئورت تنگ تر شده و قلبشون امروز و فرداست که بیاسته باید هر چه زودتر عمل بشه پسر جان

یه نگاه به امید انداختم و گفتم

-پولش جور بشه عملش میکنیم

شروع کرد یه نسخه بنویسه و همزمان هم گفت

-یه سری داروی قوی تر برای افزایش جریان خونسون مینویسم. فعالیت براشون سمه. البته هیچ کدام جایگزین عمل نیست. نسخه رو گرفت روبروم و گفت میتونید مادر تونو ببرید

امید نسخه رو گرفت و منم رفتم سمت اتاق معاینه و کمک کردم مامان بلند بشه. بعد از گرفتن داروهاش برگشتیم خونه عمه. زهرا که از نگرانی دم در مجتمع ایساده بود. بهش اطمینان دادم چیری نیست و فقط داروهاشو عوض کرده. شام از گلوم پایین نمیرفت همش خیره میشدم به مامان که با ضعف غذاشومیجویید

نمیتونستم از دستش بدم. نمیتونستم دوباره داغ ببینم. اخمامو کشیدم تو هم و غذامو با حرص جویدم. باید از فردا میافتادم دنبال پول به اندزه کافی وقتمو با اون خانواده تلف کرده بودم.

وحید تونسته بود سه تومن برام جور کنه. امید هم از همکاراش پنج تومن گرفته بود شوهر خاله گفت بیشتر از یه تومن نداره البته من که میدونستم اونقدر خسیسه که همین یه تومنم دو روز دیگه پس میگیره. اگه چاره داشتم حتی بهش رو نمیداختم اما مسیله جون مادرم بود و باید غرورمو میذاشتم کنار.

با نا امیدی به پرینت حسابم نگاه کردم هنوز یازده تومن کم داشتم تازه هزینه های جانبی بیمارستان هم بود. تو این پنج روزی که از دعوای من و صنم میگذشت هم هیچ خبری از زند نشده بود. حتما قید نقشه اش رو زده بود که دیگه سراغ من نیومد!

راه افتادم سمت بیمارستان شهید بهشتی که نزدیک خونمون بود. حتی نمیدونستم باید به کی بگم کلیه فروشی دارم! بی هدف تو خیابون چرخ میزدم که نگام به یه آگهی روی دیوار بیمارستان افتاد. کلیه فروشی گروه خونی بی مثبت!

گروه خونی من او مثبت بود و مطمئنم زودتر مشتری پیدا میکرد. با امیدواری رفتم سمت یه کافینت و پنج شش تا برگه چاپ کردم شمارم زدم زیرش و دور و بر بیمارستانها چسبوندم. تا شب وقتمو گرفت اما ارزششو داشت. جلوی خونه که ایسادم با خستگی عرق پیشونیمو پاک کردم و رفتم داخل. زهرا تو حال نشسته بود و تا منو دید اومد سمتم

-سلام

سرمو برآش تگون دادم و رفتم تو اشپزخونه .یه نفس بطری آبو سر کشیدم وقتی خواستم بطری رو برگردونم تو یخچال دیدم زهرا کنارم وایساده. متوجه شدم میخواد چیزی بگه.بطری گذاشتم سر جاشو گفتم

-چی میخوای بگی؟

دستشو گرفت جلومو گفت

-فقط همینا رو دارم داداش . حتما یه تومن میارزه

نگام به کف دستش افتاد. یه جفت گوشواره و یه دستبند طلا بود.با یه غم عمیق نگامو به چشماش دوختم و یه لبخند لرزون زدم

-اره حتما می ارزه

اونم بهم لبخند زد و یه دفعه پرید تو بغلم.

-مامان حالش خوب میشه مگه نه؟

دستمو کشیدم رو سرشو گفتم

-بایدخوب بشه

صدای فین فین گریش بلند شد . حالم خوب نبود . خداجون کرم تو شکر!

حتی موقع خواب هم چهره پریشون زهرا از جلوی چشمم کنار نمیرفت. با ناراحتی نشستم سر جامو یه نگاه به در اتاق انداختم. دلم نمیخواست طلاهای خواهرمو بفروشم.من چرا اینقدر حماقت کردم.اگه جلوی زبونمو میگرفتم صنم گریه زاری نمیکرد. اونوقت میتونستم از زند بخوام یه مقداری از پولمو زودتر بهم بده. پاشدم رفتم سمت اتاق مامان و جوری که سر و صدا نشه درو نیمه باز کردم.صورتش رنگ پریده بود.حالش داشت هر روز بدتر میشد و من لعنتی هیچ کار از دستم بر نمیومد. یه آه کشیدم و در رو آروم بستم امیدم به اون آگهی هایی بود که اطراف بیمارستانها چسبوندم. تنها چیز با ارزشی که داشتم کلیه هام بود!

خیره بودم به زاینده رود خشک.این روزا شهر هم تو نبود این رودخونه مرده بود!وحید وقتی دیدحوصله ندارم بی خیال مسخره بازی در آوردن شد و بستی رو داد دستم

-بزن خنک شی

با سر تشکر کردم و گفتم

-مگه نمیخواستی بری چادگان؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت

- حوصلشو نداشتم

دروغ میگفت. به خاطر من نرفته بود. وقتی فهمید اون خانواده بیرونم کردن و مادرمم حالش بدتر شده از تفریحش رده بود تا مثلا منو ببره پارک نازوان که حال و هوام عوض بشه! یه گاز بزرگ به بستنیش زد و رو بهم گفت

- چقدر از پول جور شده؟

- ده تومن

- منتظر خبر یه دونفری هستم، ببینم میتونم قرض بدنند یا نه

با نا امیدی سرمو تکون دادم و گفتم

- خودمم به دوتا ازدوستای دانشگاهم سپردم قراره خبرم کنن

همون موقع گوشیم زنگ زد. وقتی به شماره نگاه کردم ناشناس بود. ته دلم میخواست که زند دوباره سراغم بیاد. با امیدواری جواب دادم

- بله؟

صدای یه مرد غریبه تو گوشی پیچید

- سلام اقا

- سلام

- آگهیتون رو کنار بیمارستان الزهرا دیدم. واسه فروش کلیه

یه لحظه جا خوردم. هنوز یه روزم از نصب اون آگهی ها نگذشته بود. ته دلم خالی شد. فکر کردن به فروش کلیه یه چیزی بود و عمل کردن یه چیز دیگه! با استرس گفتم

- بله بفرمایید

- چقدر میفروشید؟

با یه حساب سر انگشتی گفتم

- ده میلیون

یکم مکث کرد و با التماس گفت

- ده تومن زیاده. اینقدر ندارم پسر. فقط هفت تومن میتونم بدم، همینم قرض کردم واسه پسر میخوام

حوصله چونه زدن نداشتم . با اعصاب خوردی گفتم

-منم پولو واسه عمل مادرم میخوام. نرخش همینه پدر جان تازه ارزونم گفتم

مرد با عجز گفت

- تو رو به جان همون مادرت بهم هفت تومن بفروش. پسر من باید عمل بشه. دیالیز دیگه روش جواب نمیده. گروه خونی تو بهش میخوره

عجز تو صدای ناراحتی میکرد . از رو چمن بلند شدم و با پریشونی گفتم

-مادر منم قلبش مریضه. اگه پول لازم نداشتم که مرض نداشتم کلیه ام رو حراج کنم. هفت تومن کمه من ده تومن لازم دارم

یه دفعه گوشی از دستم خارج شد. با تعجب برگشتم سمت وحید که داشت گوشیمو خاموش میکرد و میذاشت تو جیبش! با یه اخم وحشتناک اومد سمتمو یقمو گرفت و داد زد

-مرتیکه کلیتو گذاشتی واسه فروش؟

این چرا یهو جنی شد! با آرامش دستاشو گرفتم و گفتم

-بیخیال وحید مردم دارند نگاه میکنن

هولم داد عقب و گفت

-پهن تو مغز ته احمق؟ بهت میگم به رفیقام سپردم. به فامیلامونم سپردم. دوزخ دندون رو جیگر بذار جورش میکنیم

سیماش قاطی کرده بود و یه بند داشت بهم فوحش میداد. رفتم به زور نشوندمش رو چمنو گفتم

-دوتا نفس عمیق بکش . ابرومونو بردی

دستم که روشنش بود و پس زد و گفت

-خاک بر سرت کنن احمق نفهم کلیتو بفروشی دیگه اسمتم نمیارم فهمیدی؟

با عجله گفتم

-اره بابا فهمیدم نمیفروشم خوبه اروم باش

یکم خیره نگام کرد و دوتا نفس عمیق کشید. نگام به بستنیامون افتاد مال خودشو که پرت کرده بود کنار پیاده رو، بستنی منم که به کل اب شده بود! یکم که گذشت رو بهش گفتم

-برات بستنی بخرم آشتی میکنی؟

یه اخم بهم کرد و گفت یعنی با این مغز آک بندت دانشگاه صنعتی قبول شدی؟ حتما تو کنکور تقلب کردی. آخه
توی خرو چه به دانشگاه دولتی

یه اه کشیدم و بیخیال آشتی شدم. وحید حالا حالا ها باید فوحش میداد تا اروم بشه. خیره شدم به زاینده رود تا
خودش به حرف بیاد. بعد نیم ساعت بالاخره رو بهم گفت

-پاشو بریم

-کجا؟

یه اخم بهم کرد و راه افتاد سمت ماشینش

-همونجایی که این آگهی ها رو زدی. باید بکنیمشون

پوف کلافه کشیدم و گفتم

-وحید من پول لازم دارم. نمیتونم بشینم تا ببینم بقیه کی راضی میشن یه تومن، دو تومن بذارن کف دستم

برگشت سمتمو یقه بدبختم دوباره گرفت

- شده میریم دزدی نمیدارم تو خودتو ناقص کنی

بعدم ولم کرد و دوباره راه افتاد سمت ماشینش. از خر شیطان پیاده نمیشد. دنبالش رفتم تا حداقل گوشیمو پس
بگیرم.

شب وقتی جلو خونه ترمز کرد با اخم رو به من گفت

-فردا میرم باز بیمارستانا رو چک میکنم. اگه ببینم دوباره رفتی آگهی چسبوندی میاهم همون آگهی ها رو
تو حلقه فرو میکنم

حالا درسته یه سال ازم بزرگتر بود اما دیگه زیادی داشت ادای داداش بزرگا رو برام در میاورد! منم اخم کردم
گفتم

- به اندازه کافی امروز ر... تو اعصابم

یه چشم غره بهم رفت وبا اشاره به در خونمون گفت

- خوش اومدی

منم پیاده شدم و وبدون خدافظی رفتم سمت خونه. وحید که جای من نبود تا درکم کنه. وقتی هر روز آب شدن مادرمو به چشم میدیدم، برای درمانش به هر دری میزدم. کلیه که چیزی نبود، اگه میتونستم کبد و شش و قلب و هر چی داشتم میفروختم!

روم نمیشد تو چشمای مامان و زهرا نگاه کنم و بگم هنوز پول رو جور نکردم. واسه همین زودتر از هر شب رفتم تو اتاقم و خودمو به خواب زدم اما تا نصف شب فکر و خیال ولم نمیکرد بالاخره نزدیک صبح یکم چشمام گرم شد و داشت خوابم میبرد که از صدای ویبره گوشیم پریدم بالا. بازم شماره ناشناس بود. من که همه اگهی ها رو کنده بودم!وقتی با خواب آلودگی جواب دادم. بلافاصله صدای جیغ جیغشو شناختم و چشام گرد شد

-همین الان پامیشی میای خونه ما فهمیدی عوضی اشغال

ابروهام پرید بالا از کی منت کشی اینجوری بود! اگه میخواستم برگردم که با این طرز حرف زدنش رم میکردم! دوباره رگ لجبازیم زد بالاو با لحن سردی گفتم

-دیگه به من زنگ زن

جیغ زد

-خواهرم داره خودکشی میکنه کثافت

دهنم بسته شد.دختره چرا یه بار مته ادم خودشو خلاص نمیکرد تا همه از شرش راحت بشند! تو خودکشی کردنم بی عرضه بود.خیلی بی تفاوت گفتم

-زنگ بزنی صد و پونزده

صداش شروع کرد بلرزه اما همچنان جیغ میزد

-همین الان بیا

ته صداش یه حس تنهایی و عجز حس کردم. نمیفهمیدم چرا از من میخواد برم!اصلا اگه موضوع جدیه چرا خود زند باهام تماس نگرفته بود!

-بابات کجاست؟

-پیش خواهرمه. بهت میگم باید همین الان بیای اینجا، مگه پول نمیخواهی؟

فکرم رفت سمت اون بیست تومنی که الان نزدیک سیزده تومنش جور شده بود. یکی از رفیقام قول داده بود تا دوروز دیگه دو تومن جور کنه. امید هم بهم گفته بود خیرین مسجد محلشون یه جلسه تشکیل دادند و توافق کردن یه مقدار پول برای عمل بهم بدن.به خاطر دو سه تومن میارزید دوباره پامو تو اون خونه بذارم؟ نه مسلما نمیارزید!دوباره با لحن سردی گفتم

-پول جور شد. دیگه مزاحم من نشید

بعدم گوشیه قطع کردم و دراز کشیدم. بزار واسه یه بام شده بفهمند محتاج بودن یعنی چی. به پهلوی چرخیدم و نگام به گوشیه افتاد، صدای دختره هنوز تو گوشم اکو میشد. همین الان بیا.

چشمامو از حرص بستم و گوشیه گذاشتم زیر بالش. این بار اگه صنمو میدیدم، بهش میگفتم بره دوتا قرص برنج بندازه بالا و خلاص. اینقدرم واسه خانوادش فیلم خودکشی بازی نکنه. گوشیه دوباره و بیریه رفت

یه پوف کلافه کشیدم و جواب دادم

-دیگه چیه؟

داشت گریه میکرد با التماس گفت

-تو رو خدا بیا

از سیاه سوخته التماس بعید بود! یعنی اینقدر حال دختره خرابه؟ خوب من که دکتر نبودم! ساکت شدم تا بتونم یه تصمیم درست حسابی بگیرم.

صدای گریه اش تو گوشیه میومد. اعصابم بهم ریخت. تصورم از صبا یه دختر بداخلاق مغرور بود. اینجور که گریه میکرد از خودم متنفر میشدم. گوشیه با عصبانیت قطع کردم و نشستم. اگه میمرد چی؟ آخرین باری که دیدمش حرفای بدی بهش زدم. نکنه به خاطر حرفای من باز قاطی کرده؟ یه بار دیگه به گوشیه نگاه کردم. شاید برای اونا سرنوشت امثال ماها اهمیتی نداشت اما من اونقدر بی وجدان نبودم که بی خیال بگیرم بخوابم. بلند شدم لباس پوشیدم و پاور چین پاور چین از خونه زدم بیرون. یه دربست گرفتم و رفتم سمت خونهشون.

ساعت پنج صبح بود و تنها خونه ای که چراغهاش روشن بود خونه زند بود. زنگ درو که زدم خدمتکار بلافاصله باز کرد منم طول حیا طو دویدم و رفتم سمت سالن. وارد که شدم زند سراسیمه اومد پایین و گفت

-کی تو رو خبر کرده؟

با گیجی نگاه کردم. یعنی صبا سر خود سراغ من اومده بود! با چشم دنبال صبا گشتم. زند وقتی دید گیج میزنم راه افتاد سمت پله ها و گفت

-خوب شد اومدی، نمیدونم دوباره چش شده

باهم سمت پله ها دویدیم وقتی وارد اتاق شدیم صنمو دیدم که وسط اتاق ایستاده بود و سرتاپاش خیس از بنزین بود! یه فندکم گرفته بود دستشو تمام بدنش داشت میلرزید! با چشای گرد شده خیره شدم بهش

زند رو بهش با التماس گفت

-صنم جان دخترم، عزیزم فردا اومده. اون فندکو بنذار. فدات بشم عزیزم.

بعدم اروم رفت سمتش اما صنم فهمید داره بهش نزدیک میشه و با جیغ گفت

- برو عقب بابا

زند بدبخت همونجا خشکش زد. نگام به صبا افتاد که گوشه اتاق نشسته بود و خودشو بغل کرده بود. نگاه منو که دید چشماش به اشک نشست و با التماس بهم خیره شد!

نگاهش داد میزد چقدر ترسیده. چرا تا حالا نفهمیده بودم این دختر بچه حتی از صنم هم بی پناه تره؟ رومو گردوندم سمت صنم که داشت به شدت اشک میریخت و فندکو به اطراف تگون میداد. باید یه بار برای همیشه این مسخره بازیو تموم میکرد. اروم رفتم سمتش و زمزمه کردم

-میخوای خودتو خلاص کنی صنم؟

با حق حق گفت

- نیا جلو

با لحن وسوسه کننده ای گفتم

-راه های اسونتری هم هست. چرا تا حالا اونا رو امتحان نکردی؟

زندبا عصبانیت داد زد

-خفه شو

اما من بی توجه بهش ادامه دادم

-این همه فیلم بازی کردن واسه چیه صنم؟ چقدر دیگه ترحم میخوای؟ بس نیست؟

با گریه یه قدم رفت عقب و گفت

-نیا جلو وگرنه خودمو آتیش میزنم

یه قدم رفتم جلو. زند با ترس خواست جلومو بگیره که داد زدم

-به من نزدیک نشو

صنم و صبا از صدای دادم پریدن بالا. اما من با عصبانیت رو به زند ادامه دادم

-چقدر دیگه میخوای لوسش کنی؟ و با دست به صنم اشاره کردم و گفتم

-این دختره فقط قد دراز کرده عقلش هنوزم همون بچه ایه که تو ماشین پیش مادرش بود

چرا اینا حالیشون نبود این دختر فقط دنبال جلب توجهه؟ چیزی از روانشناسی سرم نمیشد اما مطمئن بودم صنم از اینکه مدام مورد توجه و حمایت باشه خوشش میاد. حتم دارم حتی زدنش به اون پل هم به همین دلیل بود اما فکرشو نمیکرد چشماشو از دست بده!

صنم جیغ زد

-گم شو بیرون

نگامو از زند برداشتم و رو به صنم یه قدم دیگه جلو رفتم

- مگه همینو نمیخواهی صنم؟ اینکه غش و ضعف کنی و بقیه قربون صدقت بدن. هان؟ مگه این نمایشو راه ننداختی که من پیام و التماس کنم خودتو نکشی؟

صنم فندکو با حرص زد پدرش داد زد

-تورو خدا صنم

اما من داد زدم

-د اتیش بزنی دیگه لعنتی

صبا پرید بالا تا جلوی صنمو بگیره اما من بازو شو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. صنم همینجور فندک روشنو نگه داشته بود و میلرزید. زند دوید سمتش اما صنم جیغ زد اگه بهم دست بزنی میندازمش بابا

زند به گریه افتاد و رو زانوهای خم شدو شروع کرد به صنم التماس کنه. من اما محکم صبا رو تو بغلم گرفته بودم و اون داشت بهم فوحش میداد و با مشتای بیجونسش به سینم میزد تا ولش کنم. بی توجه به تقلاهاش خیره به صنمی بودم که با خودش در جنگ بود. میدونم سنگینی نگاهمو حس میکرد. میدونم فهمیده بود حداقل برای من یکی نمیتونه نقش بازی کنه. دوباره زمزمه کردم

-صنم بیدار شو. یه بار واسه همیشه تصمیمتو بگیر. یا برگرد و زندگی لجنتو درست کن یا خودتو خلاص کن.

سرشو برگردوند سمتم و با صدای لرزون گفت

-تو دوسم نداری، دوسم نداری

با حرص گفتم

-که دوستت نداشتم میذاشتم تو همین فلاکتی که هستی دست و پا بزنی و از پدرت سیلی نمیخوردم احمق لعنتی

با همون چشمای بسته بهم خیره شد. کاش میفهمید نمیتونه اینجوری ادامه بده. بالاخره پدر و خواهرشم یه روزی مته فرداد کم میاوردند و ولش میکردند.

یه دفعه دستی که فندک زروشن توش بودو آورد پایین، صبا جیغ زد

-آجی نه

زند این بار دوید طرفش اما قبل از اینکه بهش برسه صنم فندکو خاموش کرد و پرت کرد جلو پای من. زند با همه وجودش صنمو به آغوش کشید و سرتاپاشو ب*و*س*ه زد. صبا رو از بغلم بیرون اوردم تا بره پیش خواهر و پدرش، اما تکون نخورد با چشمای اشکیش خیره شده بود به اون دو تا. بعدم با گریه از اتاق زد بیرون. نگامو از مسیر رفتنش گرفتم و به اون پدر و دختر گریون دوختم. صنم تصمیمشو گرفته بود و باید روش میموند و گر نه این دفعه خودم براش مرگ موش میخریدم.

صنم شروع کرد صدام کنه و دستاشو برای پیدا کردنم به اطراف حرکت بده. زند بلند شد و اشکاشو پاک کرد و با سر بهم اشاره کرد برو جلو. وقتی روبروی صنم نشستم، با شتاب خودشو تو آغوشم انداخت و با گریه گفت

-پیشم بمون. دیگه نرو. دیگه تنهام نذار

یه آه کشیدنم و دستمو گذاشتم پشت کمرش. فشار و استرس زیادی رو تحمل کرده بودم. اگه صنم خودشو آتیش میزد. مطمئنم زند زنده نمیداشت. ولی این ریسک لازم بود. صنم باید یه روز از این خونه حباییش بیرون میومد و زندگی واقعی رو درک میکرد. نگامو جرخوندم تو صورتش. کی فکرشو میکرد من یه روز عشق تقلبی دختر به این زیبایی بشم!

خواستم یه نفس عمیق بکشم تا شرایط عادیمو بدست بیارم که بوی تند بنزین تو بینیم زد. زیر لب گفتم

-بنزین از کجا آوردی؟

خیلی اروم گفت

- تو انبار پیش دستگاه چمن زنی یه چهارلیتریش بود.

ابروهامو انداختم بالا و با لحن شوخی گفتم

-باریکلا، چه دختر زبلی!

یه مشت زد تو سینم و گفت

- واقعا میخواستی من خودمو آتیش بزنم؟

تو بغلم جاجاش کردم تا فشار کمتری به کمرم بیاد و گفتم

-میدونستم این کارو نمیکنی

سرشو گرفت بالا و گفت

-از کجا میدونستی

واقعا هم نمیدونستم این کارو میکنه یا نه.خدا باهام یار بود که این دختر هنوز عقلش درست کار میکرد.یه دروغ بهم بافتم تا دختره رو تو رودربایسی با خودش قرار بدم.

-چون تو باهوش تر و قوی تر از اونی که نشون میدی فقط نمیدونم چرا از ترحم دیدن خوشت میاد!

اخم کرد و گفت

-خوشم نمیاد

با لحن قاطعی گفتم

-پس ثابت کن

سرشو تو سینم قایم کرد و گفت

-چطوری؟

-رو پای خودت بایست. به وضع روحی و جسمیت سر و سامون بده و بعدم واسه عمل چشمات خودتو آماده کن

خودشو بیشتر تو بغلم فرو برد و گفت

-تو کنارم میمونی؟

زمزمه کردم

-قرار شد دیگه به کسی وابسته نباشی صنم

به پیرهنم چنگ زد

-بدون تو هیچی نمیخوام نه زنگیمو و نه حتی چشمامو

زند روبروم نشست و با التماس بهم خیره شد.تو وضع بدی بودم . فکر میکردم این آخرین شبیه که پامو اینجا میذارم اما انگار این قصه سر دراز داشت. از اون بدتر گرمای تن صنم بود که داشت عصبیم میکرد.برای خلاصی از این وضع گفتم

-آره میمونم

مرد بیچاره تا اینو شنید با خیال راحت تکیه داد به پایه مبل و سرشو تو دستاش گرفت. صنم بدون اینکه متوجه بشه پدرش تو اتاق حضور داره خودشو کشید بالا تر و کنار گوشم زمزمه کرد

-دوستت دارم

بعدم خواست ببوسستم که من پیش دستی کردم و روموهاشو بوسیدم و گفتم

-منم همینطور حالا پاشو برو یه دوش بگیر بو بنزین میدی

لباسشو گرفت جلو بینیشو با خنده گفت

-واسه همین الان ازم فرار کردی؟ ای پسر وسواسی

یه لبخند نیم بند زدم و بلندش کردم تا خدمتکار ببرتش حمام وقتی رفتند زند اومد کنارمو گفت

-مبلغو میبرم بالاتر

بعدم با سپاسگذاری نگام کرد. بد هم نبود اینجوری دیگه مجبور نبودم دنبال قرض کردن پول بدم. این پول دیگه باز پرداخت هم نداشت.

سرمو تکیه دادم و رفتم سمت پله ها. لباسام بو بنزین میداد و باید برمیگشتم خونه تا عوضشون کنم زند دنبالم اومد و وقتی دید دارم میرم سمت خروجی جلومو گرفت و گفت

-کجا میری

باخستگی گفتم

-خونه، مادرم صبح ببینه نیستم نگران میشه

یه نگاه سمت طبقه بالا کرد و گفت

- صنم بیاد بیرون، تو رو میخواد

دستمو کشیدم به موهامو با خستگی گفتم

-بگید صبح میاد. واقعا نمیتونم بمونم وضع روحیم خوب نیست.

یه نگاه موشکافانه بهم انداخت و انگار فهمید چقدر فشار عصبی رو تحمل کردم. به معنی درک کردن سرشو تکیه داد و باهام دست داد.

مثه زندانی که حکم آزادیش اومده به سمت خروجی پرواز کردم. این کار سخت تر از اونیه بود که فکر میکردم و اندازه ده سال استرس و فشار روم وارد کرده بود. باید میرفتم خونه و فقط میخوابیدم.

وقتی میخواستم برم بیرون توجهم به حیاط عمارت جلب شد صبا با همون بلوز سفیدش وسط درختا نشسته بود و مته وقتی تو اتاق بودیم خودشو بغل کرده بود. پاهام بی اختیار سمتش کشیده شد. وقتی حضور منو حس کرد تند اشکاشو پاک کرد و با اخم خیره شد بهم. اینجوری که نگام میکرد باز دلم کل کل میخواست!

-چرا اینجا نشستی؟

با پرویی گفت

-دلم میخواد به تو چه

انگار یادش رفته بود تو اتاق چطوری با التماس نگام میکرد. تازه خودشم بهم زنگ زده بود و کشونده بودم اینجا! همین چند ثانیه پیشم که داشت آغوره میگرفت. به من که میرسید انگار پارچه قرمز دیده باشه! اصلا محبت به این دختر نیومده بود. شونه هامو انداختم بالا و با بی تفاوتی گفتم

-اصلا به من چه

وقتی خواستم برگردم سمت در خروجی گفت

-واسه پول خوب نقش بازی میکنی

این دختر از اعصاب من تغذیه میکرد! از اینکه ه*و*س کردم باهاش کل بندازم به خودم یه فوحش دادم و برگشتم سمتش. ایستاده بود و داشت با یه اخم غلیظ نگام میکرد. یه نفس عمیق کشیدم تا در برابرش کم نیارم و مته اون دفعه کنترلمو از دست ندم

-تو چرا با من مشکل داری بچه؟

اومد سمتم و دقیقا روبروم وایساد اختلاف قدمون نسبتا زیاد بود. برای اینکه ببینتم باید سرشو میگرفتم بالا. از این فاصله نزدیک میتونستم رنگ چشماشو دقیقا ببینم. قهوه ای تیره. چقدر اختلاف بود بین ظاهر این دو تا خواهر!

-چون داری خواهرمو بازی میدی

با این حرف به خودم اومدم و ابرو هامو انداختم بالا. با لحن پر تمسخری گفتم

-اینو که هممون میدونیم. حتی به خاطرش پدرت بهم پول میده.

بعدم سرمو خم کردم و گفتم

-دلیل اصلیتو بگو

لباشو با حرص جوید و گفت

-چون یه عوضی هستی

نمیتونستم منکر این بشم که از این فاصله خیلی کم تپش قلبم بالا رفت! خودمم تعجب کردم. قلب منم انگار داشت مشکل پیدا میکرد و گرنه کدوم احمقی به جای صنم عاشق این سیاه سوخته سگ اخلاق میشه! سرمو کشیدم عقب و سمت خروجی حرکت کردم. همزمان هم بلند گفتم

-از این به بعد مجبوری این عوضیو بیشتر ببینی بچه. پس برو تو اتاق تو درم قفل کن

صدای جیغش لبخند رو لبم آورد

-من بچه نیستم

دستمو به نشونه برو بابا تکون دادم و زدم از عمارت بیرون. باید تا قبل از بیدار شدن مامان برمیگشتم خونه و بیشتر از این واسه کل کل با این بچه وقت نداشتم.

صبح با عجله صبحونه میخوادم که مامان گفت

- یکم آرومتر بخور حسین

سرمو گرفتم بالا و گفتم

- دیرم شد مامان، الان صاحبکارم زنگ میزنه

زهره سریع برام یه لقمه گرفت و گفت

- بیا داداش

یه لبخند بهش زدم و لقمه رو گرفتم. روموهای مامانو بوسیدم و گفتم

-من رفتم

تو راه وحید زنگ زد و گفت تونسته یه تومن دیگه از پسر خالش جور کنه اما من گفتم پشش بده خبر داشتم پسر بیچاره در شرف ازدواج بود و اون پولو لازم داشت

-بهش گفتم زود پشش میدم حسین، خر نشو

به راننده ادرس دادم و گفتم

- زند دوباره قبولم کرده. مبلغم برد بالاتر

وحید با هیجان گفت

-جدا؟ مثلاً چقدر؟

-نمیدونم اما خودم رو پنجاه تا حساب میکنم. وحید دعا کن دختره وضعیتش نرمال بشه این پوله زودتر دست منو بگیره

وحید هم مته پیرزنا گفت

-ایشالا مادر

با خنده گوشیه قطع کردم و کرایه راننده رو حساب کردم امروز یه روز عالی بود حتی رانندم با دیدن عمارت رو کرایه اش نکشیده بود!

وارد سالن که شدم زند و صبا رو مشغول بحث و دعوا دیدیم با تعجب سلام دادم که زند یه پوف کلافه کشید و گفت

-تو بهش بگو الان وقت مهمونیه آخه!

صبا هم با عصبانیت گفت

-به اون چیکار داره؟ تولد منه بابا. میخوام جشن بگیرم. دوستامو دعوت کنم. یه روز مته آدمای عادی شاد باشم.

زند دوباره رو کرد به صبا و گفت

-ببرشون رستوران. اصلا ببرشون ویلای لواسون. صبا اینجا نه، اینجا صنم هست

صبا با اخم خیره شد به پدرش چند بار دهنشو باز و بسته کرد اما دست آخر چیزی نگفت. قیافش شبیه ادمایی بود که کلی جواب برای گفتن دارن اما سکوت رو ترجیح میدن!

رو به زند گفتم

-چه اشکالی داره صنم هم تو جشن تولد خواهرش باشه؟! اصلا آخرین بازی که صنم تو یه جشن و شادی بوده رو یادتون میاد؟

زند رو به من گفت

-تو دیگه چرا اینو میگی؟ انگار همتون دیشبو یادتون رفته! صنم حساسه اگه یکی از دوستای صبا یه چیزی بگه دوباره میره تو لاک خودش. من نمیتونم دوباره صحنه های دیشبو تحمل کنم

صبا با حرص پاشو کوبید رو زمینو گفت

-باشه بابا. میرم گورمو گم میکنم

بعدم از پله ها رفت بالا. منم دیدم نه سر پیازم و نه تهش راه افتادم سمت پله ها تا برم پیش صنم. تبعیضی که بین دو تا خواهر بود خیلی به چشم میومد! یه نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم به من ربطی نداره!

وقتی بالای پله ها رسیدم در اتاق صبا باز بود. رفتم نزدیکتر و دیدم دانه با حرص رو به کاغذو خط خطی میکنه این اولین باری بود که اتاقشو میدیدم به خودم جرات دادم و وارد اتاق شدم. فو قش دوباره بهم میپری د! توجهم به نقاشی های سیاه قلم که رو دیوارهای اتاق بود افتاد. همه نقاشی ها تصاویر محو از جنگل و کوه و دریا بود که تو همشون به دختر ایستاده بود و به منظره خیره بود نگامو از تابلوها برداشتم و به صبا دوختم. داشت به طرح دیگه میکشید اونقدر غرق بود که متوجه من نشده بود! به سرفه مصلحتی کردم که سرشو از رو برگش برداشت و تا منو دید باز اخم کرد و پری د از رو تخت پایین

-کی بهت اجازه داده بیای اتاق من؟

بعدم رفت سمت در و با دست اشاره کرد برم بیرون. با ارامش گفتم

-من پدرتو راضی میکنم همینجا تولد بگیری

به خنده مسخره کرد و گفت

-چه مهربون! اینجوری میخوای دل منم ببری؟

طبق عادت ابرو هام پری د بالا. الان وقت ضایع کردن بود. به لبخند کج زدم و گفتم

-نه جوجه کوچولو. برای روحیه صنم خوبه که یکم شاد بشه

اخماشو کشید تو هم و گفت

-برو به درک

من که حسابی از حرص خوردنش کیفور شده بودم بهش به چشمک زدم و از اتاق خارج شدم اونم درو محکم تو صورتم بست. به خنده بدجنس کردم و رفتم سمت اتاق صنم. حرص دادن این دختر چقدر لذت داشت!

وارد اتاق که شدم صنم رو تخت نشسته بود و داشت موهاشو شونه میکرد. نگام چرخید رو پیرهن کوتاه صورتیش. با این پیرهن شبیه فرشته ها شده بود. صدای درو که شنید برگشت سمتم و به لبخند زد

-اومدی؟

-سلام خانم خوشگله

لبخندش بزرگتر شد و گفت

-از خدمتکار خواستم یکم آرایشم کنه. بعدم با استرس دستشو کشید کنار صورتشو و گفت خرابکاری که نکرده؟

نشستم رو تخت و گفتم

-خیلی خوشگل شدی

با بدجنسی گفت

-بدون آرایش خوشگل نبودم؟

خندم گرفت. انگار نه انگار دیروز به گالن بنزین رو خودش ریخته بود!

-بدون آرایش خوشگلتر بودی

اونم لبخند زد

- چقدر اخلاقت عوض شده فرداد. الان حتی از قبلم بیشتر دوستت دارم

اگه میفهمید من فرداد نیستم چه عکس العملی نشون میداد؟ با استرس گفتم

-منم دوستت دارم

دستشو کشید رو لباسشو گفت

-این پیرهن گلبهیم خیلی بهم میومد از خدمتکار خواستم کمکم کنه تنم کنم

بعدم اروم اومد لب تخت و جلوم ایستاد

-خوشگل شدم؟

لباس تا بالای رونهاش بود و بازوهاشم که انداخته بود بیرون. نگام چرخید رو سفیدی پاهاش. لعنتی این چه لباسی بود پوشیده؟ به زحمت یه وجب پارچه داشت. اب دهنمو به زحمت قورت دادم و چشمامو ازش گرفتم

-عالی شدی

یه خنده مستانه کرد و چرخید که باعث شد نیمرخش روبروم قرار بگیره

-یکم برقصیم؟

امروز زیادی شنگول میزد! یا صفر بود یا صد. حد وسط نداشت؟! از شانس من امروزم رو مد عشوه و غمزه بود. دیگه بهانه تلفن و بنزین و این چیزام تکراری شده بود. دستشو گرفتم و گفتم

-صنم میخوام یه چیزی بهت بگم میشه بشینی کنارم

وقتی نشست پاهاش از قبلم بیشتر بیرون افتاد. به عنوان یه جنس مخالف جاذبه های زیادی داشت که باعث میشد خودداری جلوش خیلی سخت باشه! در عوض از نظر روحی خیلی چیزها کم داشت اما همین ظاهرش کمبوداشو پوشونده بود. چشمامو ازش گرفتم و دوختم به گلدون روی میز. خدایا شرمنده، خودت هوامو داشته باش. چند تا نفس عمیق کشیدم تا از التهاب درونیم کم کنم. دستشو اروم کشید رو انگشتمو شروع کرد سمت

بازوم حرکت بده. چشمامو محکم بستم. اگه پشش میزدم همه چیز خراب میشد. اگه باهاش راه میومدم دیگه نمیتونستم ادعای آدم خوبه بودن رو داشته باشم. زند احمق نمیفهمید من یوسف نیستم که در برابر دخترش مقاومت کنم؟

دستش رسید به قفسه سینم و وقتی تپش تند قلبمو حس کرد یه لبخند زد. گیرم انداخته بود. آخرین تلاشم شد گرفتن دستش که داشت وارد پیرهنم میشد. به زحمت گفتم

-میشه اول حرف بزنیم؟

سرشو گرفت سمتم و با ناامیدی گفت

- چرا اینقدر مقاومت میکنی فردا؟ من دلم برات تنگ شده

اخم از شنیدن اسم اون عوضی تو هم رفت. صنم که نمیدونست شوهرش نیستم، اما من که میدونستم اون زنم نیست! بلند شدم و شروع کردم تو اتاق قدم بزنم. دیگه غلط میکردم با صنم تو یه اتاق تنها بمونم.

صنم بغض کرد و گفت

-دیگه برات جذاب نیستم؟

ایستادم روبروش. اون تو چه فکری بود من تو چه فکری!

-مشکل از تو نیست عزیز دلم

سرشو گرفت بالا و گفت

- پس چیه؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم

-مشکل منم

ابروهاش پرید بالا و با حالت پرسشی گفت

- تو؟

دوباره شروع کردم تو اتاق رژه برم. باید تو چند ثانیه یه دروغ قابل باور سر هم میکردم. یه بهانه محکم که دوباره ه*و*س نکنه غ*ر*ی*ز*ه منو بیدار کنه

-فردا چی شده؟

صدای پر استرسش باعث شد دوباره بایستم روبروش. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم

–حالم خوب نیست عزیزم. نمیخواستم بهت بگم اما با این کارها مجبورم کردی.

با گیجی چند بار دهنشو باز و بسته کرد و دست آخرم گفت

–مگه حالت چشه؟

یه آه جانشوز کشیدم و گفتم

–یه چند وقتی بود تو شونه ام میسوخت

شروع کردم علایمی که مامان داشت رو واسه خودم ردیف کنم. دست اخرم با صدای ناراحتی گفتم

–دکتر گفت نارسایی قلبی دارم فعالیت و هیجان برام خوب نیست صنم

اول بهت زده نگام کرد. یکم صبر کردم تا حرفامو هضم کنه. بعد چند دقیقه به گریه افتاد و اومد سمتم دستشو

دراز کرد تا لمس کنه و وقتی پیدام کرد پرید تو بغلم

–چرا به من نگفتی؟ چرا هیچوقت بهم هیچی نمیگی فردا؟ من حالا باید بفهمم نامرد؟

دستمو پیچیدم دورش و با خیال راحت یه نفس عمیق کشیدم. خدا صد در صد این یکی دروغمو میبخشید.

ناسلامتی داشتیم از یه گ*ن*ا*ه بزرگتر جلوگیری میکردم! روموهاشو بوسیدمو گفتم

–خودمم یه ماهیه متوجه شدم خانمم. داروهامو که بخورم بهتر میشم

قفسه سینمو بوسید و گفت

–خیلی خطرناکه؟ اگه چیزیت بشه من چیکار کنم؟

یه فوحش آبدار به خودم دادم و گفتم

–نه عزیز دلم نگران نباش بادمجون بم افت نداره. حالا میذارى من حرفمو بزنم؟

–وقتی چشمامو عمل کنم قول میدم پرستار بیست و چهار ساعت بشم

این اولین باری بود که دوباره عمل چشمش حرف میزد. اگه میدونستم با مرض قلب من، عملو قبول میکنه زود تر

نقش آدمای رو به موتو بازی میکردم. با خوشحالی که نصفش واقعی بود دوطرف صورتشو گرفتم و گفتم

–واقعا عمل میکنی صنم؟

سرشو تکون داد و گفت

–دلم واسه دیدن چهره ات تنگ شده. میخوام دوباره ببینمت

وا رفتم. چه انگیزه مسخره ای! اون شلغم مگه دیدن هم داشت! یه پوزخند زدم و گفتم

-منم دلم واسه چشمای خوشگل آبت تنگ شده عروسکم

لبخندش بزرگتر شد و گفت

-عاشقتم فرداد

تو دلم گفتم فردادو درد. ولی به زبونم اومد

-من بیشتر

وقتی براش قضیه تولد صبا رو توضیح دادم ترس برش داشت. اولین مهمونی بعد از نابیناییش بود و این ترس و استرسش طبیعی بود. بهش اطمینان دادم تمام شب کنارش میمونم و اگه کسی چیزی گفت بامشت میزنم تو دهن طرف. اونم با نگرانی گفت واسه قلبت ضرر نداشته باشه؟ حالا باید نقش آدمای مریض و مردنی رو هم بازی میکردم!

به زند که گفتم صنم راضیه جشنو تو خونه بگیرن گفت خودش با صبا صحبت میکنه و بنابر این قرار شد آخر هفته تو پارتی یه مشتی بچه پولدار شرکت کنم!

-خره هر چی رنگ قرمز داشت نخوریا

چشم از خودم تو آینه اتاق گرفتم و رو کردم به وحید

-کم چرت بگو. این کت که بهم گشاده.

یه چرخ دورم زد و گفت

-یکم غذا بخور. مته نی قلیدنی. فقط قیافه داری هیكلت صفره دادا

کتشو در اوردم و گفتم

-حالا چه غلطی بکنم. پول خرید کت از کجا بیارم!

وحید دستشو به ریش نداشتش کشید و بعد از یکم بالا پایین کردن هیكل من گفت

-این زند هم خیلی ناخن خشکه ها. برو بهش بگو حداقل دوریال پیش پرداخت بذاره کف دستت. دلت خوش باشه

رفتم سمت میزش و عطراشو بو کردم.

- بیست تومن داده اما گذاشتم بانک تا وقتی نوبت عمل مامان شد بریزم به حساب بیمارستان. پول فک وفامیلیم که پس دادم، این عطرات بو گوه میدن وحید

اومد شیشه رو با حرص ازم گرفت و گفت

-همه که مته تو عطر گرون نمیزنن

به قیافه ش نگاه کردم و با خنده گفتم

-اون عطره مال فرداد بود مجبورم بزنم. ولی اونم بو گند میده

محکم یکی زد تو سرم

-خاک بر سر بی سلیقه ات. عطر چهار صد هزار تومنی رو میگی بو گند میده؟ لابد عطر مشدی میخوای؟

سرمو گرفتم و گفتم

-چته اینقدر دستت هرز میره؟

بازم یه صدای ناجور با دهنش در آورد وبا سر به کت اشاره کرد

- همین کت و شلوار منو بده خیاط برات درز بگیره . کارت که تموم شد درزشو باز میکنم

بعدم کتو برداشت و انداخت تو بغلم. نخیر، انگار امروز از دنده چپ بلند شده بود

رفتم کنارش رو تخت نشستم و گفتم

-بنال ببینم چته رفیق؟

بلند شد رفت در اتاقشو باز کرد و بیرون سرک کشید. بعدم اومد داخل و در رو بست. نشست کنارم و مته دخترا

شروع کرد نغ بزنه!

-خاک بر سر احمق نفهمش کنن

میدونستم الان میخواد به یه بدبختی فوحش حواله کنه.روشو کرد سمت منو گفت

-دختره چاق ایکبری به من خ*ی*ان*ت میکنه

ابروهام پرید بالا . داشت جالب میشد.

-با اون دختر جدید بود که چند روز پیش تو ناژوون دیدمش ، یادته؟

سرمو به معنی اره تکون دادم.اونم ادامه داد

-رفتم باهاش رستوران . دیدم ای دل قافل چه نشسته ای که دوس دختر فابریکت با یه از خودش ایکبری تر دارن

دل میدن و قلوه میگرن

خندم گرفت. دختره عجب مارمولکی بوده که رودست وحید رو هم آورده بود! عاقبت این دوستیای الکی همین بود دیگه!

با خنده گفتم جای من خالی بوده پس!

یکی زد به پاشو گفت

-تا منو نگینو دید، یهو خیره شد بهم گفت همون دختر نازوونیو رو میگم اسمش نگین بود. دوباره سرمو تگون دادم و وحیدم با حرص ادامه داد

-تا منو نگینو دید پاشد اومد اول یه سیلی به من زد بعدم موهای نگینو کشید. عجب وحشی بود

ابروهام پرید بالا. کاش بودم و فیلم میگرفتم. چه سوژه خفنی بود! اله شک داشتم واقعیت همونی باشه که وحید تعریف میکنه. شاید دختره مچ وحیدو گرفته بوده که اینجوری کتک کاری کرده!

با خنده گفتم

-پس نگین جونت کچل شد!

خودشم خندش گرفت و گفت

-اون مهم نیست. اعصابم از جای دیگه داغونه

دوباره نگاهش کردم و گفتم

-حتما سحر و مهسا و چمیدونم اون هفت هشتای دیگم سر رسیدن!

سرشو انداخت بالا و با خنده گفت

- نه بابا بدتر از اون. حدسشم نمیزنی! این دختر عموم هست، همون زبون درازه که با من لج داره

با چشای گرد گفتم

-شمیم؟

با ناامیدی سرشو تگون داد و گفت

-اونم با دوستاش رستوران بود

-اوه اوه خبرو رسوند؟

با حرص گفت نداشت پاش برسه خونه. همون وقت گذاشته کف دست مامانم، فیلمم گرفته بود عوضی.

-خوب حالا چی شد

با عصبانیت گفت

-هیچی. فعلا بابا و مامان باهام سر سنگینن. بابام هم دیروز اومده میگه مجبورمون نکن ازت هر روز آزمایش ایدز بگیریم

تا اینو گفت از خنده ولو شدم رو تخت. محکم زد تو شکمم که با درد خودمو جمع کردم و گفتم

-وحشی مگه من ازت فیلم گرفتم

با اخم گفت

-پاشو از جلو چشم خفه شو حوصلتو ندارم

منم بلند شدم کت و شلوارو برداشتم و گفتم

-برو تو فکر زرشک دادا. هم سالم تره هم واسه اعصاب خوبه. هلو ی خونت خیلی زده بود بالا

اومد بالشتو پرت کنه طرفم که از در زدم بیرون و همون وقت مادرشو دیدم که داشت با تعجب این خل بازیو مارو میدید. خودمو جمع و جور کردم و بعد خدافظی رفتم تا کت و شلوارو بدم برام اندازه کنن.

داشتیم تو خیابون چرخ میزدیم به امید اینکه یه کادوی به درد بخور با قیمت مناسب واسه صبا گیرم بیاد. قرار بود صنم از طرف خودش هدیه بده و منم که همه میدونستن هیچکاره ام اما جلو صنم نمیشد دست خالی برم. از طرفی پول هنگفتم نداشتیم که طلا ملا بخرم.

نفسمو فوت کردم و پشت ویتترین یه ساعت فروشی وایسادم. دخترا معمولا از چی خوششون میومد؟ ساعت به عنوان هدیه زیادی مردونه نمیزد! سرمو با گیجی تکون دادم و راه افتادم سمت میدون امام. صبا که اینجور ساعتها رو نمیبست. اونم ساعتهای چینی و ارزون!

میدون امام از همیشه شلوغ تر بود. امان از مسافرها. حتما هم قیمت ها دو برابر شده بود و فروشنده ها داشتند عشق میکردند! ولی چاره ای نبود باید یه چیزی میخریدم که نتونه باهاش دستم بندازه. جلوی مغازه صنایع دستی متوقف شدم! خریدن صنایع دستی اصفهان واسه یه اصفهانی مسخره نبود! لب و لوچم آویزون بود کاش حداقل وحید حال و حوصله داشت باهام میومد. اون تجربش بیشتر بود. خواستم راه بیوفتم که تو ویتترین مغازه چشمم به یه دستبند کوچولو با سنگهای فیروزه ای افتاد. خیلی ظریف و قشنگ بود قیمتشم همونی بود که میخواستم. خوب مشکل بزرگم حل شد!

وقتی از پیش خیاط اومدم مجبور شدم کت شلواره رو صد تا سوراخ قایم کنم تا مامان و زهرا نبیننش. یه سر به مامان زدم که به یه اخم ریز خواب بود نوبت عملش دوهفته دیگه بود و منم از اینکه تونستم پول عملو جور کنم حسایی از خودم راضی بودم خم شدم و دست مامانو بوسیدم واز اتاقش امدم بیرون. چراغ اتاق زهرا روشن بود در زدم و وقتی داخل شدم دیدم داره درس میخونه. رفتم کنارش نشستم و گفتم

-چه خبر

مستقیم زل زدم بهش منظورمو گرفت و گفت

-هیچی داداش مدارس که باز شد اگه سر و کلش پیدا بشه بهت میگم

سرمو تکون دادم و گفتم

-تو باید خانم دکتر بشی زهرا وقتتو واسه ادمای بی ارزش تلف نکن

بهم لبخند زد و گفت

-میتروسم نتونم قبول بشم

از جام بلند شدم و گفتم

-تو فکر کلاس کنکور هستم پولش که جور شد ثبت نامت میکنم تو فقط درس بخون

برگشتم سمتشو گفتم

-باشه؟

با یه لبخند بزرگ گفت چشم

تو تخرتم که دراز کشیدم احساس کردم سبک تر از قبلم انگار یه بار بزرگ رو شونه هام بود که داشت برداشته

میشد مامان تا دو هفته دیگه سلامتیش رو بدست میاورد . با لبخند چشمامو بستم و گفتم خوشبختی یعنی

همین . یه خانواده که دوششون داشته باشی و دوستت داشته باشن!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

خیلی سریع آخر هفته شد و من با کت و شلوار قرضیم راه افتادم خونه زند. حیاط عمارت پر از چراق و میز بود

مگه عروسیه! تو سالن از بیرونم بیشتر عوص شده بود تمام مبل ها با یه سری میز و صندلی گوشه و کنار سالن

تعویض شده بود و وسط سالن دقیقا روبروی راه پله طبقه بالا خالی بود. یه عالمه دستگاه صوتیم کنار سالن چیده

بودن . سالن هم نیمه تاریک بود و خدماتکارا داشتند تند تند از مهمونهایی که اومدن پذیرایی میکردن! زند سمتم

اومد و باهام دست داد . تونگاهش نگرانی موج میزد اما ظاهرشو حفظ کرده بود. زیر گوشم گفت

دعا کن اتفاق بدی نیافته. مسئولیتش با توئه بچه.

آب دهنمو قورت دادم. یکی دیگه تولد میخواست به من چه ربطی داشت آخه! زند که دید یکم ترسیدم یه لبخند زد و چند نفر از مهمونا رو معرفی کرد. برخلاف تصورم اقوام جوون زند هم دعوت بودن و این استرس منو دوچندان میکرد

با وجود اینکه زند توجیه شون کرده بود که من کیم و باید مراقب حرف زدنشون باشم اما بازم میترسیدم یکی اون وسط سوتی بده و من بدبخت بشم! بعد از اینکه زند بیخیالم شد راه افتادم سمت اتاق صنم.

درو که باز کردم یه فرشته رو صندلی میز آرایش نشسته بود. موهاش فر شده بود و یه پیرهن آبی کوتاه پوشیده بود صدای درو که شنید سرشو چرخوند سمتم و گفت

-ملیحه خانم، نیومد؟

لبخند زدم و گفتم

-چرا اومد

لبای قرمز کوچولوش به یه لبخند خوشگل باز شد و گفت

-عطرتو عوض کردی عزیزم؟

امروز اصلا یادم رفته بود عطر بزنم! پس آدما رو با بوی عطرشون تشخیص میداد! رفتم جلو و پشت سرش ایستادم

-چقدر خوشگل شدی

دستشو کشید به موهاشو گفت

- واقعا؟

خم شدم کنار شقیقشو بوسیدم و گفتم

-تو یه فرشته ای صنم

لبشو گزید و گفت

-اینقدرام که میگی خوشگل نیستم تازه چشمامم نمیبینه

به قیافه غمگینش نگاه کردم. روحیه لازم داشت! از رو صندلی بلندش کردم و چرخوندمش روبروی خودم

-به زودی میبینی، اونوقت باید قدر داشته هاتو بیشتر بدونی دختر خوب.

یه لبخند عاشقانه زد و گفت

-الانم قدر تو میدونم.

منظور من سلامتی و خانوادش بود اما نمیتونستم که بگم برداشت اشتباهه! به سمت پله ها هدایتش کردم
مراقب بودم با اون کفشای پاشنه دار نخوره زمین. با استرس گفت

-همه اومدن!

یه نگاه تو سالن انداختم اکثرا دختر و پسرای جوون بودن من که هیچکسو نمیشناختم. شونه هامو انداختم بالا
و گفتم

-یه سری اومدن. فقط قبلش بابات باید آمارشونو بده

با تعجب برگشت سمتمو گفت

-چی!

نگاش کردم و گفتم

-باید بگه کدومشون فامیلاتونن که من یه وقت دستشون نندازم

-مگه فامیلامونو نمیشناسی! تو جشن عقد که دیدیشون!

ای داد بیداد عجب سوتی دادم. لیمو گاز گرفتم و همون حقه پسرارو به کار بردم. کنار گوشش زمزمه کردم

-من اون موقع همه حواسم به عروس بود. فامیلاتونو میخواستم چیکار؟

یه خنده نمکی کرد. به خیر گذشت! پایین پله ها که رسیدیم همه ساکت شدند و برگشتن سمت ما

زند با صدای بلند گفت

-خوش اومدی فرداد جان

بقیه هم با نگاههای کنجکاو اومدن سمتمو دست دادن. نگاهشون به صنم پر از ترحم و تحقیر بود. خدا رو
شکر نمیدید و گر نه باز تو لاک خودش فرو میرفت!

البته به منم همچین با احترام نگاه نمیکردند. چندتا شون حتی بهم پوزخند تحقیر آمیز زدند که حرص منو در
آورد. ترجیح دادم منم اونا رو آدم حساب نکنم این به اون در! زند رو به من گفت

-بزرگترا تو حیاط میشینن. اینجا قراره پر از سر و صدا بشه اگه صنم اذیت شد بیارش حیاط

سرمو به معنی باشه تکون دادم. صنم رو به پدرش گفت

-صبا کو

پدرش هم یه نگاه به بالا کرد و گفت

-داره آماده میشه

صنمو بردم سمت یکی از میزهای گوشه سالن و نشوندمش خودمم نشستم تا جشن تولد شروع بشه. اولین بار و مطمئنا آخرین بارم بود یه همچین جایی میومدم و همه چیزش برام عجیب غریب بود. از سر و لباس دختر و پسرا تا اون کیک صد متری تو سالن! دی جی صدا رو تنظیم کرد و گفت

-همه آماده اید؟

جوونا یه صدا گفتن

-بله

اونم یهو صدا اهنگو برد بالا و شروع کرد ادا و اطوار بیاد. من که از صدای آهنگ با ترس پریدم بالا. میمردی مته ادم آهنگ بزاری قلبم ریخت تو پاچم! صنم دستشو گذاشت رو دستم که باعث شد حواسم از بد و بیراه گفتن به دی جی پرت بشه داشت یه چیزی میگفت که به خاطر سر و صدا نشنیدم.

-بلند داد زدم چی میگی؟

اونم سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت

-برام میگی چیکار میکنن؟

صندلیمو بهش نزدیکتر کردم تا صدامو بشنوه همزمان یه موز هم برداشتم تا براش پوست بگیرم. نگام به جمع افتاد. رو به صنم گفتم

-هیچ خبری نیست. یه مشت بچه مچه ریختن وسط میپرن بالا. ر*ق*ص نورم هست. اونجا رو!

صنم با هیجان گفت

-چی میبینی؟

با خنده گفتم

-صد کیلو گوشت که یه تاپ بندی قرمز پوشیده و داره لی لی میکنه. الان شیکمش میخوره تو صورت پسر کناریش

صنم زد زیر خنده و گفت

-بازم بگو

نگامو چرخوندم سمت دیگه و با حالت پر شوری گفتم

- یا ابر فضل. روم به دیوار ، خودمو خیس کردم

با ترس گفتم

- چیزیت شد؟

زدم زیر خنده و گفتم

-نه بابا یه پلنگ دیدم.اونم چه پلنگی . میدونی که چیه؟

با گیجی نگاه کرد و گفت

-هیونه دیگه!

بازم قهقهه زدم و گفتم

- نه بابا.یه دختره است از این دماغ عملیا هستن تا ته و تو سوراخ دماغشون پیداست. لباسونم مته بالشته ها

ابروهاشو انداخت بالا و گفت

-نکنه هنگامه رو میگی؟

ای داد فامیل از آب در اومد که! خودمو جمع و جور کردم و گفتم

-چمیدونم اسمش چیه

-دختر عمومه یکم زیادی صورتشو دست کاری کرده

وقتی دیدم بدش نیومده باز از در شوخی وارد شدم

-خدا میدونه چند تومن زبون بسته رو خرج عمل کرده. میومد پولاشو میداد به من در عوض هر روز یه پیامک

میدادم بهش که چقدر خوشگل و نازه

با مشت زد به بازومو گفت

- چی؟

با خنده دستشو گرفتم و گفتم

-صنم خانم زندگی خرج داره .منم که عیالوار .باید پول در آورد

سرشو آورد نزدیکتر و گفت

-به هیچکس جز من نباید بگی چقدر خوشگلی

منم زیر گوشش گفتم

-مگه تو خوشگلی؟

باشتاب سرشو کشید کنار و با حرص گفت

-فرداد

دوباره خندیدمو گفتم

-تو فرشته ای اصلا من زشتم

هر دومون خندیدیم و من برای پیدا کردن یه سوژه دیگه سرمو چرخوندم سمت جمعیت که نگام با یه جفت چشم قهوه ای خشمگین گره خورد!

صبا از اون سمت سالن داشت با اخمای غلیظ منو نگاه میکرد. ابرو هام پرید بالا و نگام چرخید رو هیکلش یه پیرهن بلند مشکی پوشیده بود که البته بالا تنه اش نمیدونم چطوری بدون بند و آستین نمافتاد! کل بازوها و گردنشو انداخته بود بیرون. موهاشم سفت بسته بود بالا سرش. آرایشش هم غلیظتر از همه بود. این انگار اومده بود عروسی!

در کل چهره اش جذاب شده بود اما به نظر من بدون آرایش معصوم تر به نظر میدمد صنم گفت

-چرا ساکتی فرداد؟

نگامو از صبا که حالا داشت با دوتا از پسرای جشن میگفت و میخندید گرفتم و گفتم

-هیچی خانمی. این کیکه اب شد. پس کی میبرنش؟ گشمنه

با لبخند گفت

-تو که اینقدر شکمو نبودی عزیزم؟ میخوای خدمتکارو صدا بزنی برات یه چیزی بیاره؟

سرمو انداختم بالا و گفتم

-نه بابا تولد به کیکش می ارزه. بشینم نون پنیر سق بزنی

ایروهاشو انداخت بالا و گفت

- هان؟

مگه من خارجی حرف میزد؟ این دختره انگار تو این جامعه بزرگ نشده بودا فارسیش زیر خط فقره. یکی از پسرای کاکل زری مجلس اومد سمتمونو سلام داد. منم اول با حسرت به کت اسپرت شیک و خوشدوختش نگاه کردم. عجب چیزی بود. کتش حتما یه تومنی میارزید. بعدم قیافشو انالیز کردم و گفتم

-سلام

روشو کرد سمت صنم و گفت

-من یکی از دوستان صبا هستم خوشحال میشم یه دور ر*ق*ص رو به بنده افتخار بدید

چه مامانی! اینو از کدوم کتاب ادبیات در آوردند! حالا شاید درخواستش خیلی معذبانه بود ولی مثلا من شوهر صنم بودم و یه نمه هم غیرت داشتم!

-بخواد برقصه خودم هستم جناب

پسره و صنم با تعجب برگشتن سمت من. دهن صنم که باز مونده بود! حرف بدی زده بودم مگه! پسره یه پوزخند بهم زد و لب خونی کرد

-دهاتی

پاشدم روبرش وایسادن و گفتم

-منظورت همون دهاتیه که ننت تو رو زایید؟

پسره هم با خشم اومد سمتم که صبا پرید بینمون و گفت

-چی شده بردیا جان!

بردیا با سر به من اشاره کرد و گفت

-این یارو رو از کدوم آشغال دونی جمع کردید؟!

صبا با خشم رو کرد به من و یه چشم غره رفت

برگشتم سمت پسره تا یه جواب دندون شکن بدم که صبا سریع بازوی بردیا رو گرفت و از من دورش کرد هم زمان هم گفت

-موندنی نیست عزیز. از طرف من معذرت

صنم داشت با استرس صدام میزد. از خشم دستامو مشت کرده بودم. لعنت به این بچه ريقو ها که بدون جیب باباشون اندازه مگس هم نمی ارزند. چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم کنار صنم نشستم. چه تولد مزخرفی بود.

صنم در گوشم گفت

-اولین باره اینجوری روم غیرتی شدی فرداد. چه حس خوبی دارم

بعدم سریع کنار گوشمو بوسید فکر کنم هدفش لپم بود! اخمام یکم باز شد. این بیچاره چقدر کمبود محبت داشت
! پس اون فرداد چه غلطی میکرده؟ یه لبخند کوچیک زدم و گفتم

-اگه میخوای برقصی بیا بریم وسط

حالا نه اینکه من از این رقصای فرنگی بلد باشم. فووش دو تا بشکن میزدم دیگه! صنم با سر گفت نه بعدم با
صدای آروم تری گفت

-میگرنم داره عود میکنه عزیزم

-ببرمت تو حیاط پیش بزرگترا؟

-نه وقت قرصامه ببرم تو اتاقم گلم

بلندش کردم و آروم از بین این میمونهای آمازونی ردش کردم. از پله ها که میرفتم بالا یه لحظه خشکم زد صبا
داشت با یکی از پسرا جر و بحث میکرد تا ما رو دیدن صبا با خشم از کنارمون رد شد و رفت پایین پسر یه تنه
به من زد و دنبالش رفت این دختره انگار عادت داشت پاچه همه رو بگیره!

صنم گفت

-چی شده؟

نگامو از راه پله گرفتم و گفتم

-هیچی

بقیه پله ها رو هم بالا رفتیم و بردمش تو اتاقش. با اخم ریزی نشست رو تختش

-ملیحه خانمو خبر میکنی؟

سرمو تکون دادم و رفتم یکی از خدمتکارها رو خبر کردم. من چمیدونستم ملیحه خانم کدومشونه! یه خدمتکار
جوون وارد اتاق شد و رو به صنم گفت

-بله خانم؟

صنم به سمتش چرخید و گفت

-قرصامو برام میاری

اونم سرشو تگون داد و رفت یه سینی قرص و یه لیوان آب آورد. بعدم صنم ازش خواست کمکش کنه ارایششو پاک کنه و لباسشم عوض کنه. رو به صنم گفتم

-مگه نمیخواهی دوباره بری پایین؟ هنوز کیک رو هم نبریدن

یه لبخند پر درد زد و گفت

-انگار همه حواست به اون کیکه عزیزم!

رفتم جلوتر و گفتم

-چیزی شده؟ از من ناراحتی که نداشتم با اون یارو برقصی؟

-نه میگیرم عود کرده حرف بزنم حالت تهوع میگیرم گلم خودت که میدونی

من بدبخت هیچی نمیدونستم! زند منو با حداقل اطلاعات انداخته بود جلو و انتظار داشت سنگ تموم بذارم. واسه اینکه سوتی ندم گفتم

-اوکی گلم استراحت کن فردا میام دیدنت

سرشو تگون داد و خدمتکار کمکش کرد سمت سرویس بهداشتی بره

منم راه افتادم سمت پایین. باید با زند یه صحبت اساسی میکردم. این چه وضعی بود! پایین پله ها یه نگاه پر حسرت به اون کیک انداختم که به نظر خیلی خوشمزه میومد اما دیگه حوصله این مسخره بازی بچه پولدارا رو نداشتم.

از عمارت که بیرون زدم زدم داخل ایوون پهناور ساختمون زند با دو تا مرد میان سال ایستاده بود. تا منو دید اومد سمتم و گفت

-کجا میری؟ صنم کو؟

به طبقه بالا اشاره کردم و گفتم

-گفت سرش درد میکنه باید بخوابه

اخماشو کشید تو هم

-میدونستم نباید این جشنو اینجا بگیریم.

بعدم بی توجه به من رفت داخل عمارت. شونه هامو انداختم بالا. به من چه! راه افتادم سمت حیاط که دیدم صدای جر و بحث از بین درختا میامد. صدای آهنگ داخل حیاط بزرگ که بیشتر شبیه باغ بود خیلی ضعیف به گوش میرسید و همینم باعث شد صدای جیغ و داد رو بشنوم. خواستم بی اهمیت رد بشم که دختره جیغ زد

-ولم کن آشغال

صدای صبا بود! رامو کج کردم سمتشون که دیدم پسره مته وحشیا چسبیده به صبا و سعی داره بهش دست درازی کنه! صبا ی بدبختم داشت دستو پا میزد تا خودشو خلاص کنه!

تو یه لحظه رفتم سمتشون و پسره رو کشیدم عقب. همچین با مشت زدم تو دهن پسره که فکر کنم دوتا دندوناش شکست و پخش زمین شد. صبا با گریه سعی داشت لباسشو بکشه بالا و پسره هم با دهن پر خون داد زد -چه گهی خوردی؟

بلند شد حمله کرد سمتم که باز من خواستم بهش مشت بزنم اما دستمو خوند و یکی زد پای چشمم. حسین نبودم اگه امشب حال این جوجه تیغیو میگرفتم. با هم گلاویز شدیم و من با تمام فنونی که تو کوچه خیابون موقع کتک کاری با بچه محل ها یاد گرفته بودم بهش حمله می کردم. دست آخرم صبا جیغ زد

- بسه دیگه

دوتامون از حرکت ایستادیم. پهلوی و ساق پام بدجور درد میکرد. آب دهنمو توف کردم. دهنم مزه خون برداشته بود و لباسام پاره پوره شده بود حالا جواب وحیدو چی میدادم!

پسره از رو زمین بلند شد و رو به صبا گفت

-من دوستت دارم احمق

صبا هم با حرص اشکاشو پاک کرد و گفت

-گم شو بیرون دیگه نمیخوام ببینمت

پسره نفسشو به تندی بیرون داد و با یه نگاه برزخی به من انداخت و دوباره رو به صبا گفت

-لیاقتت همین وحشیان، سر تا پای این پسره یه قرونم نیارزه

صبا جیغ زد

-حالم ازت بهم میخوره گم شو بیرون

پسره یه توف انداخت جلو پا منو با حرص رفت سمت ماشینش. صبا هم راشو کشید رفت سمت در پشتی عمارت.

منم که اینجا هو یج بودم! با عجله رفتم دنبال صبا و از پشت بازو شو کشیدم. برگشت با اخم نگام کرد و گفت

-چی؟

یه پوز خند زدم که زخم لبم سوخت و دوباره خون راه افتاد رو بهش گفتم

-میمیری یه تشکر کنی؟

دستشو کشید بیرون و گفت

-مگه من خواستم بپری وسط؟

ای ادم نمک شناس . اگه پسر بود دوتا مشت حوالش میکردم. با اخم گفتم

-الحق که بی لیاقتی

اخماشو کشید تو هم و با انگشت کدایش شروع کرد رو سینه من بکوبه

-تو چی میدونی از زندگی من .چمیدونی احمق دارم چی میکشم

از این عکس العملش جا خوردم. فشار زیادی رو تحمل کرده بود و داشت میلرزید . نباید الان به پر و پاش

میپیچیدم. دستامو به حالت تسلیم گرفتم بالا و گفتم

-اوکی آروم باش

یه دفعه دستش افتاد و بی حرکت خیره شد بهم.

- چرا اومدی جلو؟

نگام چرخید تو صورتش . تمام آرایشش ریخته بود پایین چشماش و قیافشو ترسناک کرده بود اما زیر این همه

سیاهی هنوزم میتونستم اون چشمای معصوم و تنها رو ببینم.زمزمه کردم

-داشت بهت دست درازی میکرد

-برات مهم بود!

لحنش اونقدر غمگین بود که یه لحظه جا خوردم. انگار اون صباى بداخلاق فقط یه نقاب بود که این دختر بچه رو

صورتش کشیده بود. وقتی به جوابی که باید میدادم فکر کردم از خودمم متعجب شدم! مهم بود و من نمیدونستم

چرا!خودمو جمع و جور کردم و گفتم

-واسه ما بدبخت بیچاره ها ناموس خیلی مهمه بچه

یه نگاه عمیق بهم انداخت

-من نوزده سالمه حسین

اولین باری بود که اسممو صدا میزد. انگار به یه آتش بس چند ساعته رسیده بودیم و من یکی قصد نداشتم

بشکنمش. کاش همینجور میموند. همینقدر معصوم و آروم!به خودم که اومدم دیدم دو ساعته بهش زل زدم. یه

مرگیم شده بود. امشب زیادی دختر خوشگل و نیمه ل*خ*ت دیده بودم. باید زودتر میرفتم خونه. قبل از اینکه یه قدم به عقب بردارم دستمو گرفت و گفت

- ببرمت زخم لبتو پانسمان کنی داره خون میاد.

حتی متوجه درد بدن و سوزش لبم هم نبودم! مته مسخ شده ها دنبالش راه افتادم اما با یاد آوری دلیل زخم هام دوباره وایسادم. از دختری که جلوی من با دوست پسرش خلوت کرده بود چرا باید خوشم میومد!

-پسره کی بود؟

برگشت سمتمو گفت

-یه مزاحم.

-اینی که من دیدم مزاحم ساده رو رد کرده بود

اخماشو کشید تو هم. باز به جلد صبای قبلی رفت

-خودم از عهده مزاحم هام بر میام. تو نگران صنم باش

ساکت شدم و نگاهش کردم. یه پوف کلافه کشید و گفت

-نمیای؟

-تو اونقدری که میخوای نشون بدی قوی نیستی

از حرکت ایستاد. چند لحظه طول کشید تا برگرده سمتم زیر لب زمزمه کرد

-این تنها چیزیه که از زندگی یاد گرفتم. نمیخوام بابا کسی رو هم برای روحیه دادن به من استخدام کنه

نگاهش یه هاله غم گرفت اما سریع روشو برگردوند و باز شد همون صبای قبلی

-اگه نمیخوای پانسمانش کنی من برم به سر و وضعم برسم

سر جام میخکوب بودم. یه حس غریبی داشتم که منو میترسوند. یه حسی که داشت مته یه شاپرک کوچیک تو

عمق وجودم پر پر میزد و من باید قبل از اینکه جون بگیره میکشتمش ایه نفس عمیق کشیدم و گفتم

-لازم نیس من باید برم.

پشتمو بهش کردم اما نتونستم ساکت بمونم چند بار دهنمو باز و بسته کردم اما بالاخره حرفی که هیچ چیش

عقلانی نبود زد

-اگه کمک لازم داشتی بهم بگو

واینسادم ببینم چی میگه! حتی صورتشو ندیدم. باید میرفتم خونه و تاصبح بالاسر مامان مینشستم تا یادم بیاد چرا اومدم تو این خونه!

وحید یه نگاه به قیافم کرد و یه نگاه به کت و شلوار خاکی و پاره. بعدم دوباره نگام کرد و با نا امیدی گفت

-نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که تو رو انداخت تو دامنم!

ابرومو پرید بالا و گفتم

-مگه منو زاییدی!

پشتشو بهم کرد واز جلو در خونشون کنار رفت

-بیا تو کسی نیس

وارد خونشون که شدم گفت

-حالا آبرو بچه محلا رو حفظ کردی یا فقط تو آش و لاش شدی!

رو مبل نشستم و گفتم

-نه بابا پسره تا یه ماه بیمارستان بستریه چون تو

از تو آشپز خونه سرک کشید و گفت

- چرت نگو. توی نی قلیون دماغتو بگیرن پس میافتی. اون قیافه روهم که به باد دادی! نه چ دیگه یه ریالم نمی

ارزی

رفتم کنار این وایسادم تا ببینم داره چیکار میکنه. داشت سعی میکرد شربت درست کنه! از ترس اینکه مسموم

نکنه گفتم

-نمیخواه چیزی درست کنی بیا بشین کارت دارم

سرشو چرخوند سمتم و گفت

- الان میام. راستی مامانت با این قیافه دیدت چی کار کرد!

-هیچی بابا مجبور شدم یه سی باری بگم غلط کردم دیگه دنبال دعوا نمیرم

با خنده گفت

- ای جان دست به غلط کردنت عالیه ها

با دوتا لیوان شربت اومد بیرونو با هم رو مبل نشستیم

-خوب بگو چه مرگته!

لیوانو با احتیاط بردم نزدیک لبمو وقتی دیدم قابل خوردنه یه نفس دادم بالا وحیدم شربتشو خورد و گفت

-منم دیگه وقت شوورمه یه پا کدبانو شدم!

لیوانو گذاشتم تو سینی و گفتم

-دیشب خواهره یه جوری بود

وحید با تعجب نگام کرد و گفت

-چطوری!؟

-کلا با من مشکل داره همش به پر و پام میپیچه دیشبم سر همون خواهره با اون یارو گلاویز شدم

وحید با گیجی پرسید

-خواهره ازش خواسته بود تو رو بزنه؟

نگاش کردم و گفتم

-نه بابا مزاحم صبا شده بود منم رفتم زدمش

ابروهای وحید پرید بالا و گفت

- ببخشید نفهمیدم. دختره با تو مشکل داره اون دفعه باعث شد از خونه پرت کن بیرون. اما یهو دیشب سوپر

من شدیو نجاتش دادی!

سرمو تکون دادم و گفتم

-آره

-آره و درد. لباس بدبخت منو واسه خاطر اون عجوزه پاره کردی؟

سرمو تکون دادم و با لحن حرص در آری گفتم

- پس نیافتی. گفتم پولو بگیرم برات مارک دارشو میخرم

یکی زد تو سرمو گفت

-خری دیگه باید واسه صنم یقه جر بدی بدبخت. بلیطت واسه موندگاری تو اون خانواده صنمه نه خواهرش

خیره شدم به وحید. مگه قرار بود تو اون خانواده موندگار بشم! وحید سرشو تکون داد و گفت

- چته مته بز نگا میکنی؟

رومو گردوندم سمت میز و گفتم

-من که قرار نیس تو اون خانواده بمونم!

-خیلی خوب حالا چه نازیم میکنه واسه من از خداتم باشه

یه پوف کلافه کشیدم و گفتم اصلا از بحث خارجمون کردی

تکیه داد به مبل و گفت

-بحث خواهره بود. خوب بقیشو بگو

منم تکیه دادم و گفتم

-حس میکنم به کمک نیاز داره اما نمیداره کسی بهش نزدیک بشه

-اونوقت تو رو سنده؟

نگاش کردم و گفتم

-نمیدونم اصلا چرا ازش خواستم رو کمکم حساب کنه

چشاشو ریز کرد و مشکوک نگام کرد بعد سرشو تکیه داد و گفت

-چارش یه دوش اب سرده دادا

بهش چشم غره رفتم و گفتم

-خاک بر سر منحرفت

در حال باز شد و مادر وحید با چند تا پلاستیک خرید اومد تو ما هم حرفامون ناتمام موند بلند شدم یه سلام

بهش دادم که اونم بالبخند حال مادرمو پرسید.وقتی از وحید خدافظی کردم راه افتادم سمت خونه زند. نگران

یکی بودم که اصلا ربطی بهم نداشت!

-حالت بهتره؟

صنم از رو تخت بلند شد وسعی کرد به سمت صدام بیاد. با لبخند گفت

-آره بهترم

امروز واسه نقش بازی کردن تمرکز نداشتم کنار پنجره اتاق صنم ایستاده بودم و تمام مدت به باغ و حیاط سرسبزشون خیره بودم صنم با حالت شرمنده ای گفت

-ببخش که دیشب تنهات گذاشتم فردا

از این اسم متنفر بودم. اخمامو کشیدم تو هم و با چشمای ریز به صبا خیره شدم. کنار استخر نشسته بود و داشت پاهاشو تو آب تگون میداد. صنم دوباره گفت

-از دستم ناراحتی؟

حرفای وحید تو سرم اگو شد. بلیط موندگاریم! من هیچوقت عضوی از این خانواده نمیشدم. نه با صنم و نه حتی صبا. صبا حتی از من خوشش هم نمیومد همون روز اول موضعشو در برابر من مشخص کرده بود پس چرا من باید به این حس مسخره و پر دردسر بها میدادم! یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت صنم

-نه خانمی

-امروز یه چیزیت هست

دستمو دراز کردم تا پیدام کنه و وقتی دستمو گرفت اومد کنارم ایستاد

-فکرم مشغوله

سرشو سمت صدام چرخوند و گفت

-مشغول چی؟

نگام به چشمای بسته اش افتاد. باید زود تر به حالت نرمال برمیگشت تا من بقیه پولمو میگرفتم و هر چه زودتر از این خونه و آدماش دور میشدم. همراه خودم بردمش سمت تخت و لب تخت نشوندمش

-برای سردردات دکتر رفتی؟

-آره دکتر گفت با ورزش و استراحت حمله هام کمتر میشه حتی یه دوره هم طب سوزنی میرفتم

نگاش کردم و گفتم

-خوبه خانمم. برای عمل چشمات اقدام میکنی؟

سرشو تگون داد و با استرس گفت

-بابا با دکترم صحبت کرده یه پزشک آلمانی رو معرفی کرده که تو کارش وارده فعلا در حال تبادل اطلاعات پزشکیم باهاشه. اگه قبول کنه عالی میشه مگه نه؟

دستشو ستمم دراز کرد با بی حوصلگی دستشو گرفتم و گفتم

-آره عالی میشه

اگه صنم عمل میکرد و دید چشماش بر میگشت دیگه دلیلی برای اینجا بودن من نبود. نمیفهمیدم چرا از این خبر خوشحال نشدم. حرکت انگشتای صنم بین انگشتامو حس کردم. مرحله آخر این بازی حذف شدن من با کمترین ضربه روحی به صنم بود. زیر لب زمزمه کردم

-هیچوقت حرفامو فراموش نکن. نباید بذاری بقیه بهت ترحم کنن. رو پای خودت وایسا باشه؟

حرکت دستش متوقف شد و تو سکوت باهمون چشمای بسته بهم خیره موند. کار من اینجا تموم شده بود به زودی برای عمل چشماش میرفت و دیگه منی وجود نداشت!

خدمتکار برای ناهار صدامون زد و من طبق معمل به صنم کمک کردم از پله ها پایین بیاد. کنارش که نشستم صبا هم اومد داخل و نشست روبروم. نمیدونم چه عکس العملی باید نشون بدم. حضورش معذبم میکرد. نمیخواستم باهاش کل بندازم. همین بحثهای بچگانمون باعث شد بیشتر از حدی که لازمه بهش توجه کنم.

داشتم برای صنم غذا میکشیدم که زند با خوشحالی از اتاقش بیرون اومد و پشت میز نهار خوری نشست بعدم با یه شعف خاص گفت

-دکتر هارنر همین الان جواب ایمیلمو داد

صنم از خوردن دست کشید و گفت

-خوب؟

-واسه هفته دیگه نوبت داد عزیزم

صنم با خوشحالی گفت

-چقدر زود!

زند با غرور گفت

-حتی وقت رو هم میشه خرید

یاد مامان افتادم و زمان عملی که اینقدر عقب افتاده بود! چه دنیای مزخرفی. صنم بلند شد و با شادی رفت سمت پدرش. زند که فهمید چی میخواد بدون معطلی وایساد و صنمو تو آغوش کشید هر دو داشتند میخندیدند

بی اختیار نگام به صبا افتاد

دستاش رو میز مشت شده بود و داشت تظاهر میکرد خوشحاله. وقتی متوجه نگاه من شد برگشت سمتمو زیر لب گفت

-بازی تموم شد!

یه لبخند کوچیک زدم و نگامو انداختم به بشقابم. بازی باید تموم میشد. افسار خیلی چیزها داشت از دستم در میرفت و من اصلا دلم نمیخواست دنبال دردسر برم!

زند سیگارشو روشن کرد و یه نیم نگاه به داخل سالن جایی که دختراش نشسته بودند انداخت. رو به من گفت -همه اینا رو مدیون تو ام پسر

سرمو تکون دادم و خیره شدم به روبرو. باغبون داشت درختارو هرس میکرد. کم کم داشت پاییز میرسید. این تابستون هم با همه اتفاقات و آدمهایش تموم میشد و من باید به زندگی عادیم بر میگشتم

-پول اومد تو حسابت

اخمامو توهم کشیدم و گفتم

-بله

صبا ازش خواسته بود به خاطر کمک دیشب من، زند بهم دستمزد بده! حالا که تو ایوون عمارت ایستاده بودیم و زند اینو بهم گفت دلم میخواست همون لحظه کله صبا رو بکنم. احمق کوچولو فکر میکرد من هر قدمی بر میدارم به خاطر پوله! بهم برخورد بود اما حوصله مخالفت هم نداشتم نمیخواستم زند رو نسبت به خودم حساس کنم. بذار هر دوشون فکر کنن به خاطر پول به کمک دخترش رفتم

-دادم پسر رو یه گوش مالی حسابی بدند

سرمو چرخوندم سمتش و تو سکوت بهش خیره شدم. اگه دیشب سر نمیرسیدم شاید دختره رو بی عفت میکرد نمیدونم چقدر این مسایل براشون مهم بود اما از یه پدر بیشتر از این توقع میرفت که نذاره یه غریبه به این راحتی بخواد به دخترش آسیب بزنه! صبا هم به اندازه صنم از توجه و محبت پدری این مرد سهم داشت!

دوباره یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت

-یه جورایی جون دوتا دخترامو بهت مدیونم. بیشتر هم خواستی بگو

سرمو چرخوندم سمت سالن و با لحن سردی گفتم

-همون قدری که توافق کردیم کافیه. اگه با من امری نیست میتونم برم؟

-هر جور راحتی

چرخید سمت حیات و بقیه سیگار شو دود کرد

رفتم سمت سالن و رو به صنم گفتم

-برام کاری پیش اومده صنم باید برم

-چیزی شده؟

نگام به صبا افتاد که منتظر توضیح بود . یه اخم غلیظ بهش کردم که از این حرکت جا خورد و چشماش گرد شد!

با همون اخمای گره کرده رو به صنم گفتم

- یه مسئله کاریه عزیزم بعدا دوباره میام.

بعدم بی توجه به حضور صبا خم شدم رو موهای صنم رو بوسیدم و راه افتادم سمت در خروجی ساختمون .

از در عمارت ک زدم بیرون زند داشت وارد میشد و به معنی خدافظ برای اونم سرمو تگون دادم. نزدیک اتاقک

نگهبانی بودم که صبا نفس نفس زنون دنبالم دوید و آستینمو گرفت

-چته؟

با خشم برگشتم سمتشو گفتم

-تو چی درباره من فکر کردی هان؟

با ترس یه قدم رفت عقبو گفت

-مگه چیکار کردم!

نگهبان با کنجکاوای بهمون خیره شد . دست صبا رو با خشونت گرفتمو بردم بین درختا. وقتی ولش کردم با

عصبانیت رفتم سمتشو گفتم

-مته سگ پشیمونم که دیشب کمکت کردم

هاج و واج نگانم میکرد بالاخره خودشو جمع و جور کرد و گفت

-چرا؟

-تو ی مغز گنجیشکی احمق رفتی به بابات گفتی پول کتکایی که دیشب خوردمو حساب کنه و صبح بریزه برام؟

هه خوبه .

-چته تو؟

چم بود! عصبانی بودم و باید سر یکی داد میزدم کی بهتر از این دختر بچه بد اخلاق زبون دراز!؟ حتی خودمم میدونستم این دلیل مسخره اونقدر مهم نیست که اینقدر واکنش نشون بدم اما من واقعا عصبانی و ناراحت بودم و نمیتونستم این حقیقتو انکار کنم. حتی نمیتونستم پیش خودم اعتراف کنم چرا ناراحتم!

یه نفس عمیق کشیدم و پشتم بهش کردم. حالا که زند همه پولو به حسابم ریخته بود میتونستن برم و پشت سرم نگاه نکنم. وظیفه من نبود دخترای زندو جمع و جور کنم. برای دلداری ادن خودم گفتم اگه دیشب هر دختر دیگه ای هم بود من همونقدر عصبی میشدم و کمکش میکردم

صدای قدمای صبا رو شنیدم که پشت سرم راه افتاد. چرا دست از سرم بر نمیداشت. حد اقل میشد همون صبايي که روز اول دیدم اینجوری من راحتتر تکلیفم و باهاش روشن میکردم. سرعتش بیشتر شد و قبل از اینکه از بین درختا وارد پیاده روی منتهی به نگهبانی بشم جلوم وایساد. یه نگاه کلی تو صورتم انداختو گفت

-از چی ناراحتی حسین؟

چرا فقط اون بود که اسم خودمو صدا میزد؟ حتی زند هم از ترس اینکه یه وقت صنم نفهمه تو صحبتهای دو نفرمون هم منو فرداد صدا میزد! چرا لحنش اینقدر ملایم بود!

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم

-ما بدبخت بیچاره ها واسه هر کاری که میکنیم پول نمیگیریم بچه.

اونم اخماشو کشید تو هم. نقطه ضعفش همین بود. اینکه جدی نگیرمش و منم همینو میخواستم.

-صد بار گفتم من بچه نیستم بابا بزرگ، بعدشم خواستم کار دیشبتو جبران کنم حالا اگه بهت بر خورده دیگه به من ربطی نداره

ابروهام از این بلبل زبونیش پرید بالا. خوب اون آتش بس رو انگار خودم شکسته بودم! یه خنده مسخره کردم و گفتم

-بچه پررو بابات یادت نداده یکیو ناراحت میکنی باید ازش معذرت بخوای؟

دست به سینه شد و با طلبکاری گفت

-کار اشتباهی نکردم

یکم خیره شدم بهش و گفتم

-بیخیال

بعدم با دست زدم کنار و راهمو ادامه دادم. اینجوری بهتر بود. نمیتونستم اون صباي مهربون و آرومو تحمل کنم!

وارد خونه که شدم مامان داشت با زحمت جارو میکرد سریع پریدم جارو برقی رو خاموش کردم و گفتم

-چیکار میکنی مامان؟ نمیدونی فعالیت واسه قلبت خوب نیس؟

با صورت پر از عرق بهم اخم کرد و بی توجه بهم رفت سمت آشپزخونه. باهام قهر بود. دیشب که منو با این قیافه داغون دید، نزدیک بود پس بیافته! وقتی هم مطمئن شد همه جام سالمه سرزنشاش شروع شد و الانم تو مرحله قهر به سر میرد! ببین دختره منو تو چه وضعی انداخته بود. نفسمو با حرص بیرون دادم و برای منت کشی رفتم بقیه خونه رو جارو کردم. پس زهرا کجا بود که مامان داشت کارای خونه رو میکرد!

کار جارو که تموم شد همونجور وسط حال و لش کردم و رفتم تو آشپزخونه. مامان داشت سالاد درست میکرد

-زهرا کو؟

یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت

-خونه دوستش

- میذاشتی خودم پیام کاراتو انجام بدم

با سردی گفت

- لازم نکرده

یه لبخند کوچیک زدم رفتم روبروش نشستم

-قهری مامان خانم؟

برام پشت چشم نازک کرد و گفت

-نه

خم شدم رو سرشو بوسیدم و گفتم

_ آشتی؟

یه نفس عمیق کشید و گفت

-امیدم به تونه که مراقب زهرا باشی. اما انگار خودتم یه بپا لازم داری

اخمام از این حرف تو هم رفت حالا یه بار دعوا کردیم ببین چقدر شلوغش میکنه! با حرص گفتم

- مامان من که بچه نیستم دیشبم توضیح دادم مجبور شدم با پسره گلاویز بشم

چاقورو انداخت تو سبد و گفت

-اگه چاقو داشت چی؟ اگه سرتو میزد تو جدولی، دیواری، جایی چی؟ اونوقت من و این خواهرت چیکار میکردیم؟

لبامو بهم فشار دادم تا عصبانیتمو کنترل کنم با لحن ملایم تری گفتم

-مامان داشت به یه دختره دست درازی میکرد میگفتی مته بز نگاش کنم؟

مامان هاج و واج نگام کرد. بالاخره اونقدر پاپیچ شد تا گفتم چرا دعوا کردم. دستمو گرفت و گفت

-واقعا میخواست به دختره...

لبشو گزید و نگام کرد

سرمو به معنی آره تکون دادم و یه خیار از تو سبد برداشتم تا بخورم

مامان یکم خیره نگام کرد و گفت

-چقدر مرد شدی حسین

فاصله سر به هوا بودن و مرد شدنم به پنج دقیقه هم نمیرسید. نزدیک بود از این تغییر موضع سریع مامان بزنم

زیر خنده اما واسه اینکه فکر نکنه سر به سرش گذاشتم یه لبخند کوچیک زدم

-منت کشی نداریم باهات قهرم مامان

اونم لبخند زد و پیشونیمو بوسید.

خیالم که از بابت مامان راحت شد رفتم تو اتاق خودم تا ببینم برای انتخاب واحد ترم جدید چه دروسی ارایه شده.

نزدیک سه هفته دیگه ترم جدید شروع میشد و منم که به خودم قول داده بودم هفت ترمه دانشگاهو تموم کنم

باید حد اکثر دروس این ترم رو بر میداشتم. غرق کارم بودم که صدای زنگ در اومد حتما زهرا بود بیخیال به

کارم ادامه دادم که صدای حمید تو گوشم پیچید این نفله اینجا چیکار میکرد!

پریدم بالا و رفتم از اتاق بیرون با کمال پروویی نشست رو مبل و مامان هم داشت باهاش احوالپرسی

میکرد! بروهام پرید بالا و رو بهش گفتم

-از این ورا پسر خاله

اونم یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت دلم واسه خالم تنگ شده بود مامان از این حرف کلی ذوق کرد و قریون صدقه

حمید رفت بعدم راشو کشید تو اشپزخونه تا وسایل پذیرایی رو بیاره

اما من یه پوزخند واضح زدم. حمید اونقدر دندون گرد و خشک بود که این ساعت روز، شرکت فکستنیشو ول

نمیکرد تا یه سر به خاله اش بزنه!

دست به سینه تکیه دادم به دیوار و خیره شدم بهش تا ببینم نیت واقعیش چی بوده. سرشو برگردوند سمتم و گفت

-چرا نمیشینی؟

-راحتم

یه نیم نگاه به اشپزخونه انداخت و گفت

- بیا بشین کارت دارم

ابروم از این همه هوش و ذکاوت خودم پرید بالا. رفتم نشستم روبروش و با چشمای ریز شده نگاهش کردم

-صورتت چی شده؟

-با یه عوضی درگیر شدم

بی اهمیت سرشو به معنی اهان تکون داد و دوباره یه نیم نگاه به اشپزخونه انداخت بعد رو کرد به من و گفت

-شنیدم پولای فامیلو پس دادی. گفتمی خودت پول عمل خاله رو جور کردی

تکیه دادم به مبل و این موجود پول پرستو نگاه کردم. یکم بهم خیره شد و گفت

-کجا اینقدر سریع بیست تومن به یه ادم اس و پاس میدن؟

یه پوزخند زدم و گفتم

-وام گرفتم

اونم پوزخند زد و گفت

- این دروغا رو به خاله بگو که باور میکنه من که میدونم هیچ بانکی اینقدر سریع و بی دردسر مبلغ بالا وام نمیده

سرمو با بی حوصلگی تکون دادم و گفتم

-نگو که نگرانی مبادا نزول کرده باشم

با پوزخند گفت

- د آخه عرضه نزول کردنم نداری

اخمام رفت تو هم و گفتم

-ببین حمید، دماغتو از تو زندگی منو و مادرم بکش بیرون مفهومه؟

اومد جواب بده که مامان نفس زنون بایه سینی چای اومد بیرون. امروز زیادی فعالیت کرده بود و این واسه قلبش اصلا خوب نبود. بلند شدم سینی رو از مامان گرفتم و بردم گذاشتم رو میز. حمید خیره به من اما در جواب مامان که گفت چایی بردار گفت

-دستت درد نکنه خاله نمیخورم

مرتیکه عوضی فقط میخواست مامان رو به زحمت بندازه. حالم ازش بهم میخورد. مامان نشست رو مبل کنارشو گفت

-تازه دمه خاله

سرشو برگردوند سمت مامان و گفت

-دیگه باید برم خاله مسیرم این طرف بود گفتم یه سر کوچیک بزنم و برم.

بعدم بلند شد و رو به من و خاله یه خدافظ سرسری گفت و رفت. شرش کم شده بود فقط کاش بیشتر از این تو کار من فضولی نکنه.

مامان برگشت سمت سینی تا ببرتش تو اشپزخونه که من زودتر سینی رو برداشتم و راه افتادم. مامان با بی حالی نشست رو مبل و گفت

- خدا خیرش بده میاد بهم سر بزنه بقیشون که وفا ندارن

با حرص رفتم سمت اشپزخونه و چایی ها رو ریختم تو سینک. بوی پول به دماغش خورده بود. سر زدن کیلویی چند!

چند تا بشقاب و قاشق جور کردم و داد زدم

-زهره واسه شام میاد؟

صدای ضعیف مامانو شنیدم که گفت

-آره هشت میاد

نگام به ساعت افتاد. هفت بود بشقاب ها رو گذاشتم رو کابینت و رفتم سمت حال تا یه نگاه به گوشیم بندازم که دیدم مامان به حالت نیمه بیهوش رو مبل افتاده. با ترس دویدم سمتشو گفتم

-چی شده؟

چشای نیمه بازشو بهم دوخت و با زحمت گفت

-یکم درد دارم

پریدم سمت تلفنو زنگ زدم امبولانس بیاد. من این علایمو میشناختم دوباره داشت بهش حمله قلبی دست میداد . اون دکتر احمقش وضع مامانو نمیدید که دوهفته دیگه براش زمان عمل تعیین کرد؟ با عجله رفتم تو اتاق و یه مانتو و روسری واسه مامان اوردم. پوشوندمش و گفتم

-مامان قرص زیر زبونتو گذاشتی

اخماش از شدت درد تو هم بود با یکم تاخیر سرشو به معنی اره تکون داد. گوشیمو از رو این برداشتم و سریع زنگ زدم زهرا تا خودشو برسونه بیمارستان.

وقتی گذاشتنش تو آمبولانس کامل بیهوش بود. قلبم داشت میایستاد. این بار حالش بدتر بود. صد بار بهش گفته بودم جارو و پخت و پزو بیخیال بشه. کنارش تو امبولانس بودم و با استرس به قفسه سینهش نگاه میکردم تا مطمئن بشم بالا و پایین میره. دستشو گرفتم که امدادگر با اخم کشیدم کنار و گفت

-تو دست و پا نباش

مرتیکه حالیش نبود اینی که دراز به دراز تو این امبولانسه مادرمه. دستمو با پریشونی کشیدم رو صورتم که جای زخم کنار لبم سوخت . یه فوش آبدار به اون پسره و هر چی ادم پولدار بود دادم و دوباره خیره شدم به مامان . رنگش مته گچ دیوار بود. با ترس دوباره دستشو گرفتم تا یه وقت یخ نکرده باشه که بازم امدادگره دستمو پس زد و گفت

- سرم توشه، رگش پاره میشه

بهش اخم کردم و تکیه دادم به دیواره امبولانس. چرا نمیرسیدیم؟ چرا این جاده تموم نمیشد؟ صدای آ زیر آمبلانس مته موربانه اعصابمو میجوید و من فقط میتونستم با التماس به مامان خیره بشم.

نگام به در اتاق سی سی یو بود. به دکترش زنگ زده بودن و همین بیست دقیقه پیش خودشو رسونده بود. اگه این بارم میگفت برید و دو هفته دیگه بیایید قول نمیدادم یه مشت نزنم تو دهنش.

صدای دویدن زهرا تو راهرو امد و خودشو با گریه بهم رسوند

-چی شده داداش؟

یه نیم نگاه به پشت سرش انداختم. هنگامه هم باهاش بود و این برای اعصاب بهم ریخته من زیادی بود! نگاه خیره مو که دید با خجالت بهم سلام داد. با بی حوصلگی سرمو براش تکون دادم و رو به زهرا گفتم

-حالش بد شد. آوردمش اینجا. هنوز که خبری بهم ندادن

زهرا رفت پشت در و یکم از شیشه ها سرک کشید. بی توجه به اون دوتا رفتم رو صندلی ها نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. حضور زهرا رو کنارم حس کردم

-خیلی حالش بد شد

سرمو به معنی اره تکنون دادم

-چرا دکترش عملش نمیکنه؟

با خشم گفتم

-نمیدونم

هنگامه اومد کنار زهرا نشست وبا آرامش گفت

-خوب میشن نگران نباشید

با چشمای ریز شده نگاهش کردم. یه ساعت پیش داداشش اومده بود واسه فوضولی. حالا خواهرشو فرستاده بود! تا نگاه خیره منو دید لبشو گاز گرفت و سرشو انداخت پایین. یه پوزخند زدم و در گوش زهرا گفتم

-پاشو بیا کارت دارم

با تعجب بلند شد دنبالم اومد. چند قدم که دور شدیم ایستادم و رو به زهرا زمزمه کردم

-هنگامه با تو چیکار میکنه؟

با تعجب گفت

-وقتی زنگ زدی اونم نگران شد و اومد

با بی حوصلگی گفتم

-مگه پیش دوستت نبود؟

-داداش یادت رفته؟ من و هنگامه هم کلاسیم خوب دوستمون مشترکه دیگه

از این حواس پرتیم اخمام رفت تو هم. زهرا با احتیاط گفت

-چیزی شده داداش؟ هنگامه کاری کرده؟

نگامو چرخوندم رو هنگامه که سر به زیر نشسته بود و گفتم

-خوشم نیما تو زندگیمون فوضولی کنن

زهرا هم بلافاصله گفت

-نه به خدا، هنگامه اینجوری نیس. اصلا حسابش از بقیشون جداست. خیلی مهربونه

واسه اینکه دفاعیه طول و درازشو از هنگامه تموم کنه با بی حوصلگی گفتم

-خیلی خوب فهمیدم

و راه افتادم سمت صندلی ها.بعد از نیم ساعت دکتر از بخش بیرون اومد و ما سه تا احاطه اش کردیم. رو به من گفت

-فعلا وضعیت مادر تون نرمال شده اما عملشونو باید بندها جلو

با حرص گفتم

-چرا همین امروز عملش نمیکنید؟

راه افتاد سمت انتهای راهرو و گفت

-فقط که مادر شما تو صف انتظار نیس پسر جان. خیلی از مریضهای دیگه هم وضعیتشون اورژانسیه

دنبالش راه افتادم و گفتم

-پس تا کی باید مادرم تو این وضع باشه؟هر بار که نبضش بالا و پایین میشه ما میمیریم و زنده میشیم

ایستاد و یه نگاه به من و هنگامه و زهرا کرد و گفت

-مجبورم چند تا از عمل ها رو جابه جا کنم تا مادرتون ده روز دیگه عمل بشه. کار دیگه ای از دستم بر نیاد. شمام بیشتر مراقب باشید. به هیچ وجه کار نکنه. استرس و ناراحتی سمه براش پسر. شمام با این سر قیافه حتما یه سخته بهش دادید که کارش به اینجا رسیده.

اخمام تو هم رفت. فقط همینم مونده بود این یارو بهم تیکه بندازه! دوباره یه فوش ابدار به پرهام و صبا دادم و با یه تشکر زیر لبی از دکتر برگشتم سمت صندلیم.زهرا و هنگامه هم مته جوجه اردکا دنبالم اومدن

یکم که نشستیم هنگامه با احتیاط گفت

-دعوا کردید؟

با اخم نگاش کردم. زهرا برام چشم و ابرو اومد که یعنی مته ادم جواب بده.یه پوف کلافه کشیدم و گفتم

-آره، معلوم نیست؟

از خجالت قرمز شد و گفت

- بله

یه اخمم به زهرا کردم و خیره شدم به در سی سی یو تا اجازه ملاقات بهمون بدنند. حوصله سرخ و سفید شدن این یکیو دیگه نداشتم.

سه روزی میشد که مامان بستری بود و من این مدت نتونستم زیاد به خانواده زند سر بزنم . دلم یه جورایی تنگ بود و این حرص میداد. از اینکه صد تا دلیل منطقی واسه خودم میاوردم که نباید حتی به اون خانواده فکر هم کنم اما بازم مته احمقا دلم تنگ شده بود از خودم لجم میگرفت! اخه منو چه به دلتنگی برای چنین خانواده ای!!!
در اتاق باز شد و عمه لیلا اومد داخل و به من و مامان سلام داد . خوب حداقل من یکیو از کتک کاری با خودم نجات داده بود. بالبخند گفتم

-غلامت پس کو ؟

یه اخم بهم کرد و رفت سمت تخت مامان . در همون حال گفت

-پایینه. نداشتن هستی بیاد بالا، پیش بچمه

مامان هم بهم اخم کرد و با بی حالی گفت

-احترام شوهر عمتو داشته باش حسین

حالش نسبت به سه روز پیش بهتر بود و رنگ و روشوم باز شده بود. یه لبخند بزرگ بهش زدم و رو به عمه گفتم

-چرا امروز کمپوت نیاوردی؟

اومد سمتم و یه نیشگون از بازوم گرفت. با خنده گفت

-اون دوباری هم که کمپوت اوردم ، همشو تو خوردی

مامان هم با خجالت گفت

- زشته حسین

عمه لیلا با لبخند رفت کنار مامان نشست و گفت

-ولش کن ، حالت چطوره؟

-بهترم . یکم فقط استرس دارم

عمه با حالت دوستانه ای دست مامانو گرفت و گفت

-استرس چرا آخه؟

یه لحظه اشک تو چشای مامان جمع شد و گفت

- به خواهرمم سپردم لیلا، به تو هم میسپرم اگه چیزیم شد مراقب بچه هام باش

با عصبانیت رفتم سمت تخت و گفتم

-مامان میشه بس کنی؟

مامان اشکاشو پاک کرد و گفت

-اصلا برو بیرون. ما میخوایم دو کلمه دردو دل کنیم. وایسادی اینجا که چی؟

عمه لیلا هم یه لبخند محزون زد و با سر بهم اشاره کرد برم بیرون. نفسمو با حرص بیرون دادم و رفتم سمت راهرو. مامان تا من و زهرا رو به تک تک فامیل نمیسپرد ولکن نبود. به محض دیدن هستی تو بغل امید اخمام باز شد و رفتم گرفتمشو یه گاز زدم به لپش. بچه بدبخت هنگ کرد و زد زیرگریه. امید یه لاله الا... گفت و از تو بغلم کشیدش بیرون تا ساکتش کنه. منم یه لبخند بدجنس زدم و دوباره دندونامو به بچه بدبخت نشون دادم که با ترس تو بغل امید قایم شد. تقصیر خودش بود که اینقدر تپل و خوردنیه و گر نه من از بچه ها خوشم نیامد! گوشیم ویریه رفت و به محض اینکه شماره رو دیدم از کنار امید بلند شدم. داشتم میرفتم سمت حیاط بیمارستان که امید با لحن مشکوکی گفت

-بودی حالا

بی توجه بهش وارد حیاط شدم و یکمم از در ورودی فاصله گرفتم. تلفنو که وصل کردم صدای آروم صمم تو گوشم پیچید

-فرداد

اخمام تو هم رفت و گفتم

-سلام خانمی

-کجایی تو چند روزه درست و حسابی نمای پیشم

یکم لبمو جویدم تا یه بهانه درست حسابی جور کنم. سکوتمو که دید با حالت غمگینی گفت

-هنوز منو نبخشیدی؟ به خدا حالم خوب نبود سرم داشت میترکید

با بی حوصلگی گفتم

-مگه بچم که واسه یه همچین چیزی قهر کنم دختر خوب

-پس چرا نمای؟

ترجیح دادم حد اقل این دفعه یکم واقعیتو چاشنی دروغام کنم!

- مادرم اومده

یکم مکث کرد و گفت

- کی از کانادا اومد؟

- دیروز

با استرس گفت سراغ منو هم گرفت؟

خوب، مادرم اصلا روحشم از وجود صنم خبر نداشت ترجیح دادم این سوالو بی جواب بذارم، با مکث گفتم

- راستش یکم حالش خوب نیس

- چیزی شده؟

- یه تصادف جزعی داشت که دست و پاش شکست مجبورم این چند روز پیشش باشم

با همدردی گفت

- ای بابا چقدر بد شد

سرمو تکون دادم و گفتم

- دیگه اتفاقه میافته. اگه بتونم عصر میام بیشت بلیطتون واسه کیه؟

لحنش خیلی ناراحت و مایوس بود

- دوروز دیگه

هر دومون سبرای چند لحظه ساکت شدیم. دوروز دیگه واسه من پایان این قصه بود!

دوباره با استرس گفت

- حالم خوب نیس فرداد اگه ناامیدم کنن چی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم

- عزیز دلم دکترای اینجا هم که گفتن یکی از چشمات احتمال برگشت داره. خوب اگه اون یکی هم خوب نشه

چیزی رو از دست ندادی

بین حرفم پرید و گفت

- نمیشه تو هم باهام بیای؟ دکترای قلب خوبی اونجا هست

اصلا یادم نبود این دروغو قبلا بهش گفته بودم خوب شد سوتی ندادم الحنمو مهربون کردم و گفتم

-اونقدرام حاله بد نیس عزیزم . دلم میخواد وقتی برمیگردی من سر پا باشم

تو گوشی زمزمه کرد

-دوستت دارم

با مکت گفتم

-منم همینطور خوشگلم

با خوشحالی گفت

- صبا شمارتو برام گرفته الانم اینجاست گوشیه میدم باهش احوالپرسی کن

قبل از اینکه مخالفت کنم گوشیه بهش داد و صدای سلام زیر لبیش اومد. منم اروم سلام دادم

یکم سکوت بینمون برقرار شد. اون بود که سکوتو شکست

-مادر چطورن؟

لحنش جووری بود که انگار میگفت کم دروغ بهم بباف!

حد اقل مجبور نبودم پیش صبا نقش عاشقای دل خسته رو بازی کنم. بهترین کار این بود که سریع مکالمه رو تموم

کنم اما نمیدونم چرا از دهنم پرید

-الان بیمارستانم

سکوتش نشون میداد جا خورد. بازم سکوت بینمون برقرار شد. اگه همون دو تا بچه کله شق قبل بودیم حالا باید

تو سر و کله هم میزدیم اما این سکوت پر از حرف بود! صدای خش خش گوشی تو گوشم پیچید بعدشم صداشو

شنیدم که رو به صنم گفت

-انگار قطع شد. من دیگه میرم اتاقم

بعد از چند لحظه صدای زمزمه اش اومد

-بیمارستان چرا؟

با لحن مشکوکی گفتم

-واسه چی خواهرتو پیچوندی؟

اونم با حاضر جوابی گفت

-به همون دلیلی که تو مدام میپیچونیش

همین بود. فقط کافی بود با این دختر بچه بگو مگو کنم تا روحیه ام باز بشه! باید حتما میرفتم پیش یه روانشناس! فکر کنم کم کم داشتم خل میشدم. بی اختیار یه لبخند رو لبم نشست اما با طلبکاری گفتم

-من نیچیوندمش مادرم واقعا بیمارستانه

صبا هم با احتیاط گفت

-پول عملش که جور شد. چرا عملش نمیکنی؟

یاد آوری مادرم و اون دکتر احمقش باز پنجر شدم وبا عصبانیت یه لگد به چمنا زدم

-چمیدونم. دکتره میگه سرم شلوغه یه هفته دیگه نوبت عملشه. سه روز پیشم حالش بد شد. داشتم سکت می کردم صبا

تا اسمشو آوردم انگار برق دویست ولت بهم وصل کردن و خفه خون گرفتم. من الان با این دختر درد و دل کردم؟! چشم درشت شد و به این فکر کردم قاعدتا باید الان تحقیرم کنه! ولی صبا با یکم مکث گفت

-میخواهی به بابا مشکلتو بگم؟ اشنا زیاد داره. برات عملو میندازن جلو

معادلاتم بهم خورد. صبا هم انگار یه چیزیش شده بود! ذهنم ریخته بود بهم. اصلا چرا باید اینقدر باهاش صمیمی بشم؟ اون چرا باید دست از کل انداختن باهام برداره و بشینه پای درد و دلام و تازه راهکار هم بده! انه این درست نبود. من هنوز عقلمو از دست نداده بودم این دختر یه بچه پولدار بود و هر جور متر می کردم اندازه تن من نمیشد! با اخم گفتم

-لازم نیس

اونم سریع تو لاک دفاعیش رفت و با عصبانیت گفت

-یه بار غرور تو بذار کنار فکر مادرت باش. اگه همین حالا دوباره بهش حمله دست بده چی؟ غرور تو حالشو خوب میکنه؟ بابا همه جا اشنا داره حسین فکر مادرت باش

دوباره مکث کردم. با اینکه بچه بود اما حتی از صنم هم بیشتر میفهمید. اینجا قضیه مادرم بود و باید اعتراف می کردم حرفش منطقیه. دوباره لحنم ملایم شد

- حالا نرنی منو بچه. خودم عصر میام با بابات صحبت میکنم

با حرص گفت

-حسین تو سمعک لازمی؟ صد بار گفتم من بچه نیستم

از اینکه حرص میخورد یه لبخند بزرگ رو لبم نشست. آخ که چقدر دلم میخواست الان صورتشو ببینم. با خنده گفتم

-بگم مامان بزرگ خوبه ؟ اتفاقا بهتم میاد یه هفتاد سالیته باشه

با عصبانیت یه فوش بهم داد و گوشیهو قطع کرد. یه خنده سرخوش کردم و گوشیهو گذاشتم جیبم. حرص دادن صبا از صد تا آرام بخش بیشتر به درد روحیه داغون من میخورد!

وقتی خواستم برگردم سمت ورودی بیمارستان، هنگامه و خاله رو دیدم که ایستاده بودند و مشکوک نگام میکردن. فاصلمون اونقدر زیاد نبود که صدامو نشنوند بلافاصله شروع کردم حرفامو تو ذهنم مرور کنم که چیز مشکوکی نگفته باشم. خاله یه اخم بهم کرد و رفت داخل اما هنگامه هنوز بهم خیره بود نگاهش مثه ادمایی بود که به غرق شدن کشتی نجاتشون خیره شدند!

خواستم از کنارش رد بشم که زود تر از من راه افتاد سمت ساختمون. خانواده خالم کلا هیچکدومشون نرمال نبودن! شونه هامو با بی قیدی انداختم بالا و راه افتادم سمت اتاق مامان. وارد که شدم خاله داشت با حرص کمپوت های داخل یخچالو زیر و رو میکرد و دست اخرم یکیشو دراورد تا واسه مامان باز کنه. عمه لیلا و مامان هم بهش خیره شدن. هنگامه هم اصلا تو اتاق نیومده بود!

خاله برگشت سمت مامان و تا منو دم در دید یه اخم غلیظ بهم کرد بعدم با پوزخند گفت

-دل و قلوه دادن تموم شد به حمداله

مامان با تعجب برگشت سمت من. باز این خانواده فوضولیشون گل کرد. با عصبانیت رفتم سمت تخت و گفتم

-حالت خوبه مامان؟ دکترت گفته نباید دورت شلوغ باشه استرس میاره

بعدم نگام به خاله افتاد. به در گفتم دیوار بشنوه. نمیفهمید زن مریض تو اتاقه؟ خاله با اخم یه قاشق اناناس چپوند تو دهن مامان و گفت

-تو مثلاً به فکر مادرتی؟ وقتی افتاده رو تخت بیمارستان با دخترا میگی و میخندی. صدای خندت کل بیمارستانو برداشته بود

عمه لیلا یه نگاه شیطون بهم کرد و ابروهاشو بالا و پایین انداخت. این سو تفاهم دیگه آخرین مصیبتی بود که میخواستم. مامان با شک گفت

-دوس دختر داری؟

خاله دوباره یه قاشق برد سمت دهن مامان که مامان با بی میلی سرشو گردوند و خیره شد به من. خاله هم کمپوتو کبوند رو میز کنار تخت و با عصبانیت رو به من گفت

- خجالت بکش. تو مگه نماز نمیخونی؟ عارت نمیشه از این کارا؟

باز رفت رو ممبر. یکی بیاد جلو بچه های خودشو بگیره. با کلافگی رو به مامان گفتم

- دوس دخترم نیس مامان

خاله با عصبانیت گفت

- ما از این چیرا نداشتیم تو فامیل. دختره معلوم نیس چیکارست که اومده با تو دوس شده. خدا میدونه هزار تا درد و مرض داره

دیگه کم کم داشت صبای بدبختو ایدزی هم میکرد! مامان با دهن باز خیره بود به خاله که این اراجیفو بهم مییافت. عمه لیلا هم به سختی جلو خودشو میگرفت که نزنه زیر خنده. خاله انگشتشو به حالت تهدید گرفت سمت منو گفت

- این کارا عاقبت نداره پسر. فردا که صد تا مرض گرفتی میفهمی من چی میگم

مامان دست منو گرفت و با استرس گفت

- یه وقت گولت نزنه مادر؟

عمه لیلا که دیگه از فشار سرخ شده بود بلند زد زیر خنده که اخمای خاله رو حسابی تو هم برد. از بس خندید اشکاش جاری شد و با نفس نفس رو به خاله گفت

- خیلی باحالی شهلا خانم. قیافه حسین دیدنی شده

مامان هم بهش اخم کرد و گفت

- لیلا دختره زیر پای پسرم نشسته کجاش خنده داره؟

خاله هم با حرص گفت

- بایدم بخندی. ادم که پای ماهواره بشینه بهتر از این نمیشه

عمه بیچاره با ناراحتی خودشو جمع کرد و گفت

- من فقط به قیافه حسین خندیدم. تازه اونقدر فهم و عقل داره که نذاره دخترا زیر پاش بشینن. مگه نه حسین؟

با التماس رو به عمه گفتم

- به جان خودم دوس دختر ندارم عمه

خاله گفت

- پس اون عجزه کی رود باهاش دل و قلوه میدادی؟

با اخم رو به خاله گفتم

- به خودم مربوطه خاله

دستشو گرفت جلو دهنشو گفت

- ۱۱۱ ببین واسه خاطر یه دختره تو روی من وایمیسه

مامان با یه اخم ریز لبشو گاز گرفت و گفت

- میشه منو حسین تنها حرف بزنی

عمه سریع قبول کرد و رفت بیرون. خاله هم با یه چشم غره به من درو پشت سرش بست. یه نفس کلافه کشیدم و کنار مامان نشستم

میتونستم تو چشمش اون حس ترس و نگرانیو ببینم. دستمو گرفت و گفت

- دختره کیه حسین؟

عجب وضعیت مسخره ای شده بود! با بی حوصلگی گفتم

- دختر همون خانواده که رانندشونم

یه لحظه جا خورد و چشاش از تعجب گرد شد! ولی تعجبش زیاد دوام نیاورد و جاشو به ترس داد! ترس از یه لقمه بزرگ که اندازه دهن پسرش نبود و بوی درد سر میداد.

- مگه نمیگی پولدارند؟ اونوقت با دخترش دوستی؟ اگه باباش بفهمه چه خاکی تو سرم بریزم؟

کم کم داشت صداسش بالا میرفت و این حرص خوردن براش خوب نبود. باید زودتر این سوء تفاهمو حل میکردم اگر چه ته قلبم میخواست حقیقت باشه اما سخته دادن مامان آخرین چیزی بود که میخواستم. دستشو نوازش کردم و با آرامش گفتم

- مامان، به اسمم قسم با دختره دوست نیستم. الانم زنگ زد بگه پدرش میخواد اگه بتونه عمل تو رو بندازه جلو. منم از این خبر خوشحال شدم و خندیدم. همین!

مامان یکم نگام کرد مسلم بود باور نکرده. با لحن مشکوکی گفت

- چرا باید واسه عمل مادر رانندشون به این و اون رو بندازن؟

یه آه کشیدم . حق داشت . کی واسه رضای خدا خودشو تو زحمت میندازه؟ اونم آدمی مته زند که فقط خودشو دختراش تو این دنیا براش مهم بودند. اما به هر حال میتونستم وانمود کنم طرف آدم خیریه!

- خودم از باباهه خواستم. اونم دلش برام سوخت. کار سختی هم نمیکنه. فوqش دوتا تلفن بزنه . آدم دست به خیریه.

نگاهش هنوز بی قرار بود اما چاره ای جز اعتماد کردن بهم نداشت. یه نفس عمیق کشید و سرشو رو بالشت گذاشت. بعدم یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت

- باید حواستو جمع میکردی جلو خالت سوتی ندی. حالا مجبوری راستشو بگی کجا کار میکنی. دلم نمیخواه پشت سر بچم حرف در بیارن.

مامان هم خواهرشو میشناخت اما اکثرا جلوی من طرفشونو میگرفت تا بیشتر از این روابطم باهاشون سرد نشه! اما من دلم نمیخواست هیچ جوهره از کارم سر در بیارند. نه تنها اونا بلکه هیچکس دیگه. قرار داد من با زند، یه جور خود فروشی بودو این برای خانوادم و حتی خودم قابل هضم نبود. با یاد آوری این موضوع اخمام تو هم رفت

-میره میذاره کف دست شوهرش. اونم پامیشه میاد به بهانه آشنا بودن آبرومو محل کارم میبره تو که میدونی شوهرش چقدر طماعه

- اونقدرام که تو میگی بدجنس نیس. دلیل نداره پاشه بیاد محل کارت!

این تنها بهانه ای بود که میتونستم بیارم. اگه قضیه لو میرفت محال بود حمید بی خیال بشه و حتما ته و توی کار منو در میاورد. دستشو فشردم و گفتم

-مامان خوشم نمیاد از کارم سر در بیارن باشه؟

سرشو به معنی باشه تگون داد و گفت

- حالام برو از خالت معذرت بخواه. تند باهاش حرف زدی.

باز اخمام رفت تو هم. کدوم حرفم بد بود؟ تازه میخواستم بهش بگم تو این کلاس قرآنا یادتون نمیدن گوش وایسادن و تهمت زدن گناهه! اما واسه اینکه مامان رو بیشتر از این حرص ندم قبول کردم. منت کشی از خاله یه شکنجه به تمام معنا بود. اونم وقتی داشت یک ساعت درباره جهنم و بهشت برام سخنرانی میکرد!

وقتی زهرا اومد تا شب پیش مامان بمونه متوجه شدم باهام سر و سنگین امستقیم بهم نگاه نمیکرد و جوابمو با اکراه میداد! دست آخرم تحملم تموم شد و قبل از اینکه از بیمارستان بیرون برم کشیدمش یه گوشه و گفتم

-چته؟

یه اخم بهم کرد و خواست بره که باز جلوشو گرفتم. وقتی دید کوتاه نمیام لباسو از حرص رو هم فشرد و چشماشو با خشم بهم دوخت.. دست آخرم بالاخره فوران کرد و با حرص گفت

-دوس دختر داری اونوقت واسه من میری رو منبر؟

به قیافه حرصیش نگاه کردم و با ناامیدی سرمو تکون دادم. باید حدس میزدم اون هنگامه آب زیر کاه خبرا رو بهش میرسونه! خواهر منم به جای اینکه بیاد از خودم حقیقتو پرسه سریع باور کرد و الانم جای خاله رو پر کرده! وقتی دید فقط بهش زل زدم و چیزی نمیگم با همون لحن بی ادبانش ادامه داد

-جواب نداری بدی؟

من از خانوادم بیشتر از بقیه انتظار دارم حمایت کنند. مامان که کارش عالی بود اما زهرا انگار تو زرد از آب در اومده بود! سرمو بردم نزدیکتر و گفتم

-الحق که کپیه خالتی

میدونست من چقدر از خاله و خانوادش بدم میاد واسه همین جا خورد. بیشتر از این وقت نداشتم تا خواهرمو بعد از حمله ای که بهم کرد توجیح کنم! همین الانشم برای رفتن به خونه زند دیر کرده بودم.

وقتی از تاکسی پیاده شدم و از حیاط بزرگ گذشتم جلوی پله های عریض عمارت مکث کردم. نگام به عظمت ساتمون و اون معماری بی نظیر سبک غربیش بود. سنگهای سفیدش تو نور کم رمق عصر هنوزم میدرخشیدن. هیچ چیز مئه روز اولی که با وحید دنبال کار اومده بودم نبود! ادمای تو خونه عوض شده بودن. احساسات من عوض شده بود، خود من عوض شده بودم. دیگه خبری از اون حسین پر شر و شور نبود. حسینی که با قلب اومده بود و بی قلب شده بود! یه آه کشیدم و این احساسات مسخره و دست و پاگیرو از ذهنم بیرون کردم. برای من هنوزم اولویت اول و آخرم خانوادم بود. به هیچ وجه نمیذاشتم خانوادم به زحمت بیافتند یا به خاطر یه مشت حس های عجیب غریب من، به مشکل بخورند. خیلی دقیق عمارت رو برانداز کردم تا یادم بمونه اونا کی هستن و من کی هستم!

-چرا نمیای بالا؟

از صدای زند جا خوردم. تو ایون عمارت نشسته بود و چایی میخورد. چرا ندیده بودمش؟! پله ها رو بالا رفتم و وقتی جلوش وایسادم سلام دادم.

همینجور که با آرامش نشسته بود یه نگاه کلی بهم انداخت و گفت

- قشنگه، نه؟

ابروهام پرید بالا و گفتم

-چی؟

با ابرو به خونه اشاره کرد و گفت

-زندگی من؟

اب دهنمو قورت دادم و به چشمای تیزش خیره شدم. یه پوزخند محسوس زد و فنجونشو داخل سینی رو میز گذاشت. حتما پیش خودش فکر کرده بود چشمم دنبال مال و اموالشه! نگامو چرخوندم رو خونه و گفتم

-اره. از دور قشنگه

با آرامش پاشو انداخت رو پاش و دوباره بهم خیره شد. لحنش اصلا دوستانه نبود فضای بینمون خیلی داشت سنگین میشد و این بیشتر به خاطر نگاه های مچ گیرانه زند بود. بی دلیل دستپاچه شدم. پوزخندش عمیق تر شد. با لحن پر غروری گفت

-از نزدیک قشنگتره

حرفاش منظور دار بود! من که هیچی از خودم لو نداده بودم! حتی هنوز به احساساتم اطمینان نداشتم و نمیدونستم تکلیفم با خودم چیه ازند از کجا فهمیده بود؟

خیره شدم بهش تا حرف اصلیشو بزنه. دوباره فنجونشو برداشت و یه قلوپ خورد. همونجور که سرش پایین بود چشماشو سمت من گردوند و با یه آرامش اعصاب خورد کن گفت

-هیچوقت بهت گفتم عاقبت فرداد چی شد؟

نگام تو چشماش در گردش بود. اصلا از این وضعیت خوشم نمیومد. ذهنم مدام آلارم میداد. احساس دلشوره عجیبی داشتم. بهش نمیومد سر یه ادمو زیر اب کنه! با همون خونسردی ادامه داد

-پسره بدجور کیسه دوخته بود.

یه تک خنده کرد و گفت

-منم کیسشو پاره کردم

لبخندش زیادی ترسناک بود. من با یه قاتل دم خور بودم؟ دهنم از تعجب باز مون. د الان که پیش من اعتراف کرد، محال بود بذاره زنده از این در برم بیرون. با ترس یه نگاه کلی به اطراف انداختم. نکنه یه تک تیرانداز بهم شلیک کنه؟ یا شایدم چند تا مرد سیاه پوش از تو عمارت بیان بیرون و خفم کنن؟ بلند شد ایستاد که این حرکتش باعث ترس من شد و یه قدم رفتم عقب. یکم با تعجب نگام کرد و بعد با قدمهای اروم اومد سمتم میتونستم صدای قلبمو بشنوم. کارم تموم بود. یکم سمتم خم شد و با لحن آرومی گفت

– من دستمو به خون ادمای بی ارزش الوده نمیکنم بچه. فرستادمش جایی که عرب نی انداخت. یه تبعید اجباری! سرشو کشید عقب و یه نگاه عمیق بهم کرد. بعد ازم رو گرفت و رفت سمت عمارت. چند قدم که دور شد برگشت یه نیم نگاه به منی که هنوز تو شوک بودم و سر جام میخکوب بودم انداخت و گفت

– تا حالا کارت رو درست انجام دادی از این به بعدم ناامیدم نکن

هردومون منظورشو خوب فهمیدیم. باید افسار قلبمو سفت میچسبیدم تا سرمو به باد نده. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودمو ذهنمو جمع و جور کنم. یکم که اوضاعم روبراه شد پشت سرش وارد عمارت شدم و مستقیم رفتم طبقه بالا. در اتاق صنمو که باز کردم نشسته بود کنار بالکن و هندزفری تو گوشش بود. یواش یواش رفتن جلو و نشستم کنارش. نیم رخش مته یه تابلوی زیبا بود. یه دختر تنها با موهای موج مشکی که روی شونه های سفیدش ریخته بود. پوستش چقدر سفید و صاف بود. نگام به دستاش افتاد روی هر دوتا مچش رو با مچبندای تزیینی پوشونده بود تا جای زخمهایش پیدا نباشه. در عین آسایش چه زندگی سختی داشت. آهنگش تموم شد و سعی کرد با حس لامسش قفل صفحه رو باز کنه

چند بار امتحان کرد و وقتی دید نمیتونه اخم کرد یکم ساکت شد و بعد روشو کرد سمت در تا یه نفرو صدا بزنه که اروم گفتم

– من اینجا

پرید بالا و قلبشو گرفت. اینبار هم متوجه اومدنم نشده بود!

– کی اومدی عزیزم

– همین حالا

– بازم عطر نزدی؟

خوابیدم پایین صندلیشو و گفتم

– از عطر خوشم نمیاد

با تعجب سرشو سمت صدام چرخوند و گفت

– تو که قبلا عاشق عطر بودی یه کلکسیونم داشتی؟!

یه آه کشیدم و خیره به سقف گفتم

– آدما عوض میشن

از رو صندلی بلند شد و خواست حرکت کنه داشت میافتاد که با شتاب بلند شدم و گرفتمش اما نتونستم تعادل خودمو حفظ کنم و هر دو افتادیم. زمین اما اونقدر فاصلمون از زمین زیاد نبود که چیزیش بشه. عملاً من زیر بودم و اون افتاد روی من! با ترس گفت

-جیکار میکنی فردا؟

خندم گرفت. اگه خاله اینجا بود و من و صنم رو تو این وضعیت میدید حتماً سرمو میبردید! کمکش کردم کنارم دراز بکشه و سرشو گذاشتم رو بازوم. یکم سمتم خم شده و گفت

-حال مادرت خوبه؟

نگام چرخید سمت پرده حریر اتاقش که با یه نسیم ملایم حرکت کرد. پاییز داشت میرسید!

-یکم بهتره

-میخوام قبل رفتن پیام دیدنش. اشکال نداره؟

دروغ پشت دروغ! بعضی وقتا از اینکه هممون مدام سر این دختر بیچاره شیر میمالیدیم عذاب وجدان میگرفتم.

-بذار بعد از سفرت بیا تا خبرای خوش بهش بدیم

سرشو از رو بازوم برداشت و با تعجب گفت

- کدوم خبر خوش؟

-همون عمل چشما گلم

یه لبخند غمگین زد و دوباره خوابید. برای چند لحظه هر دومون ساکت بودیم. این یکی از آخرین دیدارهامون بود و من باید مطمئن میشم این دختر رشته هامو پنبه نمیکنه.

- دلم روشنه صنم. نور چشما برمیگرده. اونوقت یه زندگی جدید پیش روته که باید بهش لبخند بزنی

دستشو کشید رو قفسه سینم و خیلی بی ربط گفت

-چقدر لاغر شدی فردا. به خاطر بیماریته؟

نگام به حرکت دستش رو قفسه سینم بود. برام جالب بود دیگه تحریک نمیشم! حتی از اون حسین بی تجربه هم دیگه خبری نبود! نشستم و اونم دنبال خودم بلند کردم. با بی حوصلگی گفتم

-عمل میکنم. بذار اول حال تو خوب بشه بعد نوبت منم میشه خانمی.

دستمو سفت گرفت و گفت

-اما من نگرانتم

این بازی زیادی فرسایشی شده بود .خسته بودم. تو زندگیم هیچوقت به اندازه این سه ماه دروغ نگفته بودم.دلم
براش میسوخت.کاش هیچوقت نفهمه چطور رو دست خورده ابلند شدم و نشوندمش رو تخت بعدم رفتم برسو
برداشتیم و شروع کردم آروم موهاشو شونه بزنم

-نگران نباش گلم خوب میشم

ساکت و بی حرکت نشست .وقتی کارم تموم شد زیر لب گفتم

-دوست داری موهاشو ببافم؟

سرشو به معنی اره تگون داد.منم آروم شروع کردم موهایمشکیشو ببافم.وقتی کارم تموم شد دستمو دراز کردم و
یه کش مواز رو میز ارایشش برداشتم زدم به موهاش. برش گردوندم سمت خودم و با لبخند گفتم

- چه قدر بهت میا...

اما جلمم تو دهنم ماستید. داشت مته ابر بهار گریه میکرد!با تعجب گفتم

-موهاشو کشیدم خانمی؟

صدای حق هقش بلندشدو خودشو انداخت تو بغلم.با گیجی یکم تو بغلم نگاهش داشتم و بعد چند لحظه از خودم
جداش کردم . خم شدم سمت صورتشو گفتم

-چی شده صنم؟

اشکاشو پاک کرد.اما فایده نداشت دوباره میریخت پایین!با بغض گفت

- تو داری میری؟

جا خوردم. کی بهش گفته بود؟با تته پته گفتم

- کجا برم؟

دوباره گریش شدید شد و گفت

-حسش میکنم.تو خیلی مهربون شدی. آروم شدی. هیچوقت موهامو شونه نمیکردی فرداد. قلبت درمان نمیشه
مگه نه؟بههم راستشو بگو داری میمیری؟

دهنم باز موند.اومدم بگم خدا نکنه. دور از جونم بمیرم که یادم اومد این میتونه یه پایان عالی باشه.اینجوری صنم
بعد من کمتر آسیب میدید. البته ریسکش بالا بود و ممکن بود باز خودشو به کشتن بده اما بهتر از این بود که
بیافته دنبال فرداد تا پیداش کنه!عمدا مکث کردم.بعد به صدام یکم غم و اندوه اضافه کردم و زیر لب گفتم

-با یه مو بافتن منو کشتی خانمی؟

بی اهمیت به شوخیم بازم به اشک ریختنش ادامه داد. یه فشار به دستم داد و گفت

-قسم بخور چیز مهمی نیست فردا؟ به جون من قسم بخور

یکم بهش نگاه کردم و بعد با مکت گفتم

-من هیچوقت جون تو رو واسه هیچی قسم نمیخورم صنم. به جون خودم مهم نیست خوشگله

یه ب*و*س*ه سریع هم کنار پیشونیش کاشتم و گفتم

-پاشو بریم پایین گشنمه

اخماش تو هم رفت. اگرچه گریش بند اومد اما میتونستم حس کنم باور نکرده بود. خواست دوباره چیزی بگه که

من پیش دستی کردم و گفتم

-پاشو دیگه نهارم نخوردم.

همینم باعث شد کوتاه بیاد و ادامه نده. کلید جدایی زده شده بود!

از پله ها که پایین میامدیم. صبا هم از اتاقش خارج شد و بادیدن من اخم کرد. با یه خنده بدجنس نگاهش کردم بهش که نمیخورد ایدز داشته باشه! الان یعنی با این اخم و تخم زیر پای من نشسته بود؟ خاله خبر نداشت هر روز تا مرز کتک زدن همدیگه پیش میرفتیم. یاد آوری زبون درازی های صبا لبخندمو بزرگتر کرد. میخواستم ازش چشم بردارم که نگاهمو غافلگیر کرد و وقتی دید دارم لبخند میزنم اخمش غلیظ تر شد و یه تنه بهم زد و از کنار منو صنم رد شد.

صنم که از تکون خوردن من و صدای پای صبا تعجب کرده بود کنار گوشم گفت

-کی بود؟

با خونسردی به صبا که چند پله از من جلو تر بود نگاه کردم و جوری که بشنوه گفتم

-این خواهرت با این اخلاق قشنگش چطوری میخواد شوهر پیدا کنه؟

صبا به محض شنیدن این حرف وایسادو با حرص برگشت سمت ما. میتونستم دودی که از گوشاش بیرون میزدو ببینم. البته اگه گوش آدم یه همچین قابلیتی داشت! دستاشو مشت کرد و با خشم گفت

-پسرا برام له له میزنن فردا جون. این منم که محلشون نمیدم

صنم از لحنش جا خورد و با تعجب گفت

- صبا از چیزی ناراحتی؟ فرداد شوخی کرد!

صبا به چشم غره اساسی به من رفت و گفت

-میدونم چقدر شوهرت شوخ طبعه

بعدم پشتشو به ما کرد و بقیه پله هارم طی کرد. صنم با به لبخند خجول رو به من گفت

-یکم اخلاقش تند شده. قبلا اینجوری نبود

دستشو گرفتم تا بقیه پله ها رو بریم پایین.

-بیخیال

سر میز زند کاملاً بی توجه به من بود و رو به دوتا دخترش صحبت میکرد. یکم بهم برخورد بود. حالا به نگاه به عمارتش انداختم نخوردمش که! با حرص لقمه جویدم که صنم دستشو گرفت به شقیقه هاش و با درد گفت

-دوباره می‌گرنم گرفت

زند با استرس گفت

-چرا؟

-فکر کنم مال گریه چند دقیقه پیشه

زند با خشم رو به من نگاه کرد و گفت

-صنم چرا گریه کرده؟

صنم سریع فهمید پدرش بد برداشت کرده بود و با دستپاچگی گفت

-دلم واسه مامان تنگ بود. فرداد دلداریم میداد بابا

زند به اخم رو پیشونیش انداخت و از خدمتکار خواست کمکش کنه صنم رو ببره بالا. وقتی من خواستم بلند بشم با تشر گفت لازم نیست. صنم بیچاره هم به خاطر سردردش نمیتونست هوای منو داشته باشه!

از پله ها که بالا رفتند صبا با حرص گفت

-میگرن دیگه کجا بود

نگامو از پله ها گرفتم و با تعجب سمتش برگشتم. داشت با حرص پله ها رو نگاه میکرد و لبشو میجوید. وقتی متوجه نگاه من شد رو بهم کرد و خیره شد بهم. حسادت بارزترین دلیلی بود که میتونستم واسه این رفتارش

بیارم. حق هم داشت! مقایسه رفتار زند با صنم و صبا نشون میداد چقدر در مورد صبا کم کاری کرده! باز از در شوخی وارد شدم گفتم

-حسود کوچولو

با خشم نگام کرد و گفت

-خیلی احساسی نمکدون بودن بهت دست میده؟

خوب انگار امروز واقعا از دنده چپ بلند شده بود! لبخند زدم و بی توجه بهش بقیه غذا رو خوردم. وقتی دید محلش نمیدم با شتاب بلند شد و اومد بازوی منو گرفت و با یه لحن دستوری گفت

- باید حرف بزنینم

سرمو گرفتم بالا. اول یه نگاه به دستش که دور بازوم بود انداختم و بعد چشمامو گردوندم تو چشماش.

-خیلی احساس رییسی بودن بهت دست میده؟

با حرص یه نیشگون محکم از بازوم گرفت که بادرد خودمو کشیدم عقب و گفتم

-چته وحشی؟

خم شد سمتم و شمرده شمرده گفت

- پاشو بیا بیرون باید حرف بزنینم

نکنه این بچه فکر کرده من غلام حلقه به گوششم؟ یه لبخند کج زدم و تکیه دادم به صندلی.

-بلندم کن

اخماشو کشید تو هم و خیره شد بهم منم با یه لبخند بدجنس نگاش کردم. وقتی دید از رو نمیرم یه لگد به ساق پام زد که با درد خم شدم و ساق پامو گرفتم. دختره دست بزخم داشت!

تا اومدم صاف بشینم که دو تا فوحشش بدم یه پارچ آب یخ خالی کرد رو کمرم. از شدت شوک پریدم بالا و لباسمو از عقب کشیدم تا سرماش بیشتر از این اذیتم نکنه.. با اخم نگاش کردم که دیدم با یه لبخند بدجنس بهم خیره شده. کنترلمو از دست دادم و افتادم دنبالش اونم با سرعت دوید سمت حیاط عمارتو و من بدیخت هم با لباس خیس به دنبالش. عجب تر و فرز هم بود با عجله پله ها رو دو تا یکی کرد و منم دستمو دراز کردم تا بگیرمش.

داشت میرفت سمت درختا که عقلم به کار افتاد و سر جام وایسادم. مته احمقا دم به تله دادم و الان همونجوری که میخواست پاشدم اومدم بیرون! از اینکه بازبچه یه دختر بچه شدم حرصم گرفت. تصمیم گرفتم برگردم داخل.

اونم که دید دیگه دنبالش نیستم وایساد و بهم نگاه کرد. وقتی خواستم پشتمو بهش بکنم و راهی که اومدم برگردم، دوید جلومو گفت و با نفس نفس گفت

- باید حرف بزنیم

یه اخم بهش کردم. انگار تا حرفاشو نمیزد مته کنه بهم میچسبید! با حرص گفتم

-خیلی خوب بگو

دوباره بازومو گرفت و کشیدم بین درختا. با تعجب دنبالش راه افتادم تا ببینم چه آشی برام پخته. وقتی از دید پنجره های عمارت خارج شدیم وایساد و بازومو ول کرد. یه نگاه به دور و بر انداخت و بعد از یکم مکث خیره شد بهم

-صنم فردا با بابا میره

این همه حرف بزنیم، حرف بزنیمش این بود!

-خوب؟

-من باهاشون نمیرم

سرمو چرخوندم سمت عمارتو با بی حوصلگی گفتم

- آخی، چه بد

-میخوام پیام پیش تو

به محض اینکه مغزم این جمله رو تحلیل کرد با شتاب برگشتم سمتشو گفتم

-هان؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

نگام خیره به زاینده رود خشک بود و مسافرایی که با ناامیدی تو حاشیش قدم میزدند. دلم نمیخواست به اتفاقاتی که همین یک ساعت پیش خونه زند افتاده بود فکر کنم. چشمای گریون صبا وقتی با همه وجود جیغ زد ازم متنفره اعصابمو خورد میکرد. من احمق بین دلم و مغزم گیر افتاده بودم و همین دوراهی داشت بیچارم میکرد. صدای خنده های مسخره دو تا پسر منو از افکارم بیرون کشید. نگاهم به جنگولک بازی هاشون افتاد که واسه جلب توجه دخترای کنار دستیشون به آب و آتیش میزدند! قبل از تجزیه و تحلیل حرکاتشون یکی محکم زد به شونم. با درد رو کردم سمتشو گفتم

- بشکنه

وحید با خنده نشست کنارمو گفت

- دلت میاد دادا؟

حوصله مسخره بازی نداشتم نگام دوباره به زاینده رود افتاد و یه آه سوزناک کشیدم. وحید زیر گوشم گفت

- غصه نخور عزیزم زمستون باز دوباره پر آب میشه. اونوقت میارمت مته سگ شنا کن

بی توجه به مزه پرونیش گفتم

- دارند میرن

یکم با گیجی نگام کرد و گفت

- کیا؟

- زند و خانوادش

ابروشو انداخت بالا و با لحن مشکوکی گفت

- این ناراحتت میکنه؟

شونه هامو انداختم بالا. نه میتونستم احساس واقعیمو پیش کسی بروز بدم نه خودم به تنهایی میتونستم از این وضعیت در بیام! اگه وحید میفهمید گلویم گیر کرده حتما برام از فاصله طبقاتی زیادمون و مخالفت صددرصدی زند میگفت. چیزایی که خودمم روزی صد بار واسه خودم تکرار میکردم. من حتی کار هم نداشتم. یه دانشجوی آس و پاس! کی اهمیت میداد کدوم دانشگاه درس میخونم و جزو دانشجویهای ممتازم! صدای آواز وحید باز رشته افکارمو پاره کرد

- عاشقم من

دنیای من تویی تو

عاشقم من

روبایی من تویی تو

با اخم برگشتم سمتشو یکی محکم زدم تو پهلوش. صدای نکرش بند اومد و با عصبانیت گفت

- چه مرگته؟

با بی حوصلگی گفتم

-ببر صداتو

یه خنده بدجنس کرد و گفت

-دو روز غم فراغ بکش در عوض با دوتا چشم بینا برمیگرده . اونوقت تو رو که دید می‌گه عجب کلاه گشادی سرم
رفته بود

یه پوف کلافه کشیدم و با ناراحتی گفتم

-خواهرش نمیخواست بره

وحید جا خورد و با چشمای ریز بهم خیره شد.بعدم مته بازجوها پرسید

-خوب؟

نگاش کردم.چه فرقی داشت بدون یه نه؟بهترین رفیقم بود. اگه باهاش دردو دل نمی‌کردم پس به چه دردی
می‌خورد؟از همه بدتر این گيجی و آشفتگییم دیگه برام قابل تحمل نبود

-میخواست بیاد خونه ما

دهنش اندازه غار باز شد و گفت

-واقعا؟

سرمو تکون دادم.لحنش پر از هیجان شد

-تو چی گفتی؟

-گفتم نه. باباشم مخالف بود.براش بلیط گرفته بود

بعدم برای دل‌داری خودم اضافه کردم

- به هر حال می‌بردش

یهو یکی محکم زد تو سرمو گفت

- خاک بر سرت. هلو داشت می‌پیرید تو گلو. اونوقت توی خر توفش کردی؟

با دستم سرمو ماساژ دادم و گفتم

-دختره به خاطر من که نمیخواست بیاد

با عصبانیت گفت

-پس واسه من میخواست بیاد؟

یاد چشمای گریونش افتادم وقتی دلیل اصلیشو گفت و زند چقدر از اینکه صبا برای داشتن محبت مادری رنج کشیده بود کمرش خم شد انگام چرخید رو چمن ها. بغض بدی تو گلو من نشست. اون مادر منو میخواست. زمزمه کردم

-میخواست بیاد پیش مامانم

وحید مجبورم کرد از سیر تا پیاز قضیه رو بگم. اینکه چرا صبا میخواست پیش مامان من باشه تا پدر خودش! و اینکه چرا من اینقدر بهم ریختم! همیشه حرف زدن آدم رو سبک میکنه. به خصوص اگه مطمئن باشی طرف اونقدر راز دار هست که حتی جلوی خودت هم چیزی به روت نیاره! صبا از اینکه قبول نکرده بودم خونه ما بیاد ازم متنفر شده بود. همون وقت اعتراف کرد چند وقته مادرمو زیر نظر داره و دلش میخواست اونم مادر داشته باشه. وقتی مادرشون مرده بود صبا فقط سیزده سالش بود و. تو هر سنی یتیم شدن سخته!

چند لحظه بود که هر دومون باز به زاینده رود خیره بودیم اونو نمیدونم توچه فکری بوود اما من مدام حرف آخر صبا تو مغزم پخش میشد. ازت متنفرم. اخمام تو هم رفت. زند محال بود بذاره بیاد خونه ما! حتی خودشم وقتی اینو از زبون صبا شنید جا خورد. دختر سرمایه دار معروف بره خونه یه بدبخت پاپتی! شانس آوردیم همونجا سخته نکرد.

وحید یهو مچ دستمو گرفت و گفت

-ببین داداش من خیلی فکر کردم، بهش بگو یه رفیق دارم اونم به مادر داره، اونقدر مادرش مهربونه که نگو عروس دوست، نازنین، خوش اخلاق و کد بانو. پسرشم از خودش بهتر

با تعجب نگاهش کردم. زرشک! رفیق ما رو باش. نتیجه این همه فکر کردنش این شد! وقتی دیدم داره به زور جلوی خندیدنشو میگیره فهمیدم باز دستم انداخته! یه لبخند کوچیک زدم و گفتم

-خدا یا خارج نوبت شفا بده

اونم با صدای بلند زد زیر خنده و گفت بیخیال. نگام چرخید رو همون دوتا پسر و دختر. الان کنار هم نشسته بودن. چقدر سریع مخشون زده شد! وحید کنار گوشم گفت

-تو هم میخوای؟

با التماس گفتم

-من هر سمت نگاه میکنم جان مادرت نشین تفسیرش کن

با بدجنسی شونه با لا انداخت و گفت

- پس یه دهن آواز مهمونت میکنم

ای که بی تو شبم سحر نمیشه

عاشقم من

از بیمارستان خبر دادن نوبت عمل مامان افتاده صبح . زند تونسته بود عملو سه روز بندازه جلو و واقعا از این بابت ممنونش بودم. اما عمل مامان با پروازشون تداخل داشت. یه حس موزی میگفت عمدا عملو اون ساعت انداخته اما بعد به خودم گفتم مگه زند کیه که بتونه یه بیمارستانو وادار کنه عمل ها رو چه ساعتی انجام بدن! تنها چیزی که مهم بود اینه که دلم میخواست موقع عمل مامان بیمارستان باشم.

اما باید نبودنم موقع بدرقه رو یه جوری برای صنم توجیح میکردم. تو اتاقم نشستم و به شماره ای که از خونشون داشتم زنگ زدم. خدمتکار ازم خواست صبر کنم تا گوشی رو به دست صنم برسونه. بعد از ابراز دلتنگی های پر شور! گفتم یه مشکل کاری برام پیش اومده . اونم شروع به بی قراری کرد و من مجبور بودم هر جور شده راضیش کنم بدون دیدار آخر سوار اون هواپیمای لعنتی بشه.

مکالممون اونقدر طولانی شد که وقتی زهرا به در زد و گفت شام آمادست از جا پریدم و با ترس مکالمه رو جمع و جور کردم. اگه صنم صدای زهرا رو میشنید خیلی بد میشد! بعد از قطع تماس رفتم سراغ دراتاقم و قفلشو باز کردم. شانس آوردم قفل بود و گر نه میومد تو اتاق!

زهرا با قیافه برزخی پشت در وایساده بود و گفت

- صحبتاتون تموم شد؟

بی توجه بهش راه افتادم سمت آشپزخونه و وقتی دیدم بازم تخم مرغ دادیم برگشتم با تمسخر رو بهش گفتم

- تو بجز تخم مرغ چیز دیگم بلدی؟

یه پوزخند زد و رفت نشست پشت میز. نفسمو با حرص دادم بیرون و رفتم بالا سرش وایسادم

- چته؟

لقمشو پرت کرد رو میز و با حرص گفت

- از این ناراحتم که چرا برادرم که اینقدر از معایب رابطه دوستی واسه من فلسفه چید خودش به حرفاش عمل نمیکنه

با اخم خیره شدم بهشو شمردم شمردم گفت

- من دوست دختر ندارم زهرا

- پس اون کی بود که تو بیمارستان باهاش هر و کر راه انداخته بودی؟

با اعصاب خوردی دستمو کشیدم رو صورتم. باید به عالم و آدم جواب پس میدادم! واسه یه تلفن اینهمه باز خواست میشدم اونوقت صبا انتظار داشت برش دارم بیارمش خونمون! اونوقت خاله حتما با یه قمه میافتاد دنبالم. سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. دیگه لو رفتن این داستان مهم نبود. رابطه من و خانواده زند قطع شده بود و دیگه هم نمیدیدمشون. یه لحظه حس کردم از این حرف قلبم سوخت. نمیتونستم چشمای به اشک نشسته صبا رو از ذهنم بیرون کنم. سرمو به دو طرف تکون دادم و رفتم نشستم رو صندلی. وقتی نگاه منتظر زهرا رو دیدم نجوا کردم

- دهنتم چفت و بست داره؟

خیره شد بهم و گفت

- تا حالا دیدی خبر چینی کنم؟

تکیه دادم به صندلیمو گفتم

- با هنگامه خیلی جیک تو جیکی. میتروسم از دهنتم بیره اونم بذاره کف دست حمید و باباش حوصله دردرس ندارم

حس فوضولیش گل کرده بود. با عجله گفت

- به جون مامان که برام عزیزه به کسی نمیگم

یه لقمه گرفتم و گذاشتم دهنم. نگام که به زهرا افتاد باز چهره صبا اومد جلو چشمم. نمیدونم چرا یه دفعه دلم واسه اذیت کردن صبا تنگ شد. فردا با پدرش و صنم میرفت و من دیگه هیچکدومشونو نمیدیدم. لقمه تو دهنم طعم زهرمار گرفت و به زور آب دادمش پایین

زهرا با بی تابی گفت

- بگو دیگه

- دختر همونی بود که براش کار میکردم

ابروهاش پرید بالا

- مگه نگفتی خیلی پولدارند

اولین عکس العمل مامان هم همین بود! سرمو به نشونه اره تکون دادم

با تعجب گفت

- عاشق دخترشون شدی؟

سرمو چرخوندم سمت سینک. نمیخواستم بفهمه دروغ میگم.

-نه بابا ما بدبخت بیچاره ها رو چه به عاشقی

-پس چرا اینقدر دمی؟

برگشتم سمت زهرا و گفتم

-دیگه راننده لازم ندارن

با لحن وا رفته ای گفت

- حالا قسطای وام تو چطوری میخوای بدی؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم

-یه کار دیگه پیدا میکنم

-باباش فهمیده با دخترش در ارتباطی بیرون کرده؟

بهش اخم کردم و گفتم

-حالا دختره یه بار زنگ زد به من. ببین خاله چه آشوبی راه انداخت. ارتباط کدومه؟ دختره اصلا منو آدمم

حساب نمیکرد

زهرا با اخم گفت

-از خدایم باشه داداش خوشتیپمو بخواد خیلیها واسه یه گوشه چشمت تو تب میسوزند

تا اینو گفت زدم زیر خنده و گفتم

-اندازه یه سال اعتماد به نفسم رفت بالا

زهرا با حرص گفت

- به خدا راست میگم تو کوری دور و بر تو نمیبینی

خندم جمع شد و با ابروهای بالا انداخته گفتم

-مثلا کی!

یکم لباسو بهم فشرد. هم دلش میخواست بگه هم نه! در همین حین مغزم شروع کرد تو در و همسایه و فامیل

اسکن کنه و در کمال ناباوری رو هنگامه قفل کرد! دهنم باز موند و گفتم

-نگو که هنگامه است!

زهر را با حالت تهاجمی گفت

-مگه چشه؟ هم خوشگله هم آروم و سربه زیره. خبر دارم چند ساله دلش پیش توئه اما توی خنگ هنوز نفهمیدی

از پشت میز بلند شدم و با عصبانیت گفتم

-زهر را از قدیم گفتن سری که درد نمیکنه دستمال نمیبندن. با این بچه بازیاتون منو با خاله و حمید و شوهر خاله در ننداز حوصلشونو ندارم این مسخره بازییم جمعش کنید

زهر را بلند شد اومد دنبالم و با لحنی که انگار میخواست بچه گول بزنه گفت

-حالا خاله و شوهرش یکم رفتارشون خوب نیست به هنگامه چیکار داره؟ دختر خوب کم پیدا میشه ها

برگشتم سمتشو با حالت مسخره ای گفتم

-گیست هنوز واسه بزرگتری کردن سفید نشده کوچولو. به هنگامه هم بگو داداشم حالا حالا ها زن بگیر نیس

قبل از اینکه هنگامه رو به ریشم ببنده وارد اتاق شدم و باز درو قفل کردم. حتی فکرشم اعصابمو خورد میکرد. اینکه تا آخر عمر قیافه اون حمید عوضی رو ببینم برام کم از عذاب الهی نبود!

نگام افتاد رو گوشیم که به نشونه یه پیام روشن شد. وقتی بازش کردم فقط یه کلمه نوشته شده بود

-نمیبخشمت

شماره ناشناس بود و نمیدونستم کی قراره منو نبخشه! شایدم اشتباه گرفته بودن. نکنه به همین سرعت زهر را گذاشته بود کف دست هنگامه و اونم الان بهم این پیامو داده! بیجا کرده. مگه من گفتم عاشقم بشه! با عصبانیت زنگ زدم تا چهار تا کلفت بارش کنم که صدایی یه دختر دیگه تو گوشم پیچید که با همون لحن آشنای جیغ جیغوش گفت

-واسه چی زنگ زدی؟

با تته پته گفتم

-خوبی؟

صدای پوزخندشو شنیدم. با لحن مسخره ای گفت

-عالیم

دلخور بود. قلبم به تالاپ تلوپ افتاد. مدام با خودم تکرار میکردم این مکالمه آخره بجنب یه چیزی بگو از دلش در بیار. دست آخرم مته احمقا بی ربط ترین سوالو پرسیدم

-فردا میری؟

-خیالت تخت، از شرم راحت شدی

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم

-خواسته ات درست نبود صبا. من واقعا جا خورده بودم

با حرص گفت

-مگه میخواستم چیکار کنم؟ یه هفته میومدم پیش مادرت. اگر خانوادت مذهبین خوب روسریمو سرم میکردم. نمازم بدم بخونم

یهو دلم از این حرفش رفت. میخواست واسه اینکه مادرم قبولش کنه حجاب کنه. آخر جملشو چقدر مظلومانه گفت. همین الان باید سرمو میکوبیدم به دیوار. دیگه کارم از فوحش دادن به خودم گذشته بود. وقتی سکوتمو دید گفت

-اصلا فقط میومدم بهش سر میزدم شبا برمیگشتم خونمون

یعنی خودش خبر داشت با این حرفا و لحن داره آتیش میزنه به جونم؟ چند تا نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبمو نرمال کنم. قبل از اینکه بهش بگم دلم پیشش خودش به حرف اومد و با ناامیدی گفت

-دیگه این حرفا فایده نداره

حرفام پشت لبم موندا راست میگفت دیگه چه فرقی داشت من چه حسی دارم و اون چی میخواست! داستان ما تموم شده بود. دوباره لحنش مته اوایل آشناییمون شد و پر حرص گفت

- امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت عوضی

بعدم گوشیهو روم قطع کرد. من تمام مدت مته آدمای لال فقط گوش داده بودم! دنیا جای مزخرفی بود وقتی به خاطر چند تا صفر کم و زیاد تو حساب بانکیت، نمیتونستی یه نفرو دوست داشته باشی!

دستمو آوردم پایین و گوشیهو انداختم رو تخت. تپش قلبم هنوزم بالا بود. حالیش نبود دیگه. اگه حالیش بود عاشق یه دختر سیاه سوخته زبون دراز نمیشد که از قضا باباش هم میلیاردر بود!

دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم. چهره صبا وقتی داشت گریه میکرد پیش روم اومد. چه فایده بابای میلیاردر داشته باشی و با همه ثروت فقیر عشق مادری باشی؟

کلافه نشستم رو تخت و موهامو بهم ریختم. اگه فردا میرفت دیگه هیچوقت نمیدیدمش. شاید دوروز دیگه اصلا یادش میرفت حسینی هم وجود داشت. خصلت پولدارا همین بود مگه اصلا بلد بودند عاشق بشند! اما من که دل داشتم. بدجورم دلمو باخته بودم. از همه بدتر دل این دختره هم شکسته بودم

باید یه هوایی به سرم میخورد تا عقلم سر جاش بیاد. پاشدم رفتم تو حال. زهرا داشت تلویزیون میدید تا منو با لباس بیرون دید گفت

-کجا میری؟

حتی لباسامو از صبح عوض نکرده بودم! رفتم سمت در و گفتم

-پیش مامان

با عجله بلند شد گفت

-چیزیش شده؟

-نه یکم خودم حالم خوب نیس

اومد سمتم. با لحن ناراحتی گفت

-واسه خاطر حرفای من؟

نگامو دوختم به در و با لحن مسخره ای گفتم

-نه بابا دختره حق داره عاشق من بشه. از من بهتر کجا گیرش میاد

با مشت زد تو بازومو و گفت پررو.

یه لبخند نیم بند زدم و گفتم

- زود میام درو قفل کن

از خونه که زدم بیرون زنگ زدم به عمه لیلا. گفت مامان خوابه و حالشم خوبه. نمیخواستم شب قبل از عمل بیخوابش کنم. رامو کج کردم رفتم تو پارک نزدیک خونمون. تاریک بود و کم وبیش مجردها رو چمن هاش یا نیمکت ها نشسته بودند. جو پارک اون ساعت فقط مناسب معتادها بود!

گوشیو در اوردم. تو لیست تماسهام همون شماره ناشناسو آوردم وبهش خیره شدم. اگه زنگ میزدم دوتا فوحش بهم میداد. بی هدف راه افتادم سمت خیابون یه تاکسی گرفتم و خیلی تصادفی! جلو عمارت زند سر دراوردم.

یکم به خونه خیره شدم. من اینجا چه غلطی میکردم؟ زند هشدار آخرو بهم داده بود. نباید چشمم دنبال دخترش باشه. حتی اگه با همه وجودم عاشق دخترش باشم اون خیال میکنه به خاطر اموالش کیسه دوختم. صداش تو گوشم پیچید. بهت گفتم سر فرداد چی اومد؟

با این همه دلیل منطقی کار درست این بود که رامو بکشم برم خونه و رو تخته بکپم. خواستم برگردم که پاهام میخ زمین شد. فردا نمیرفتم فرودگاه و این آخرین فرصتم بود. دوباره برگشتم سمت عمارت گوشیه از جیبم در اوردم و اس ام اس دادم

-بیرون خونتونم

بعد از یه ربع تاخیر پیام داد

-زباله ها رو نه میبرن. زود اومدی

اخمامو کشیدم تو هم. دختره زیون دراز. کم نیاوردم

- پس نه میذارنت دم در؟

یهو زنگ زد و با جیغ جیغ گفت

-زود باش معذرت خواهی کن

یه لبخند بزرگ نشست رو لبم

-خودت شروع کردی سیاه خانم

دوباره جیغ زد من

- سیاه نیستم چنار دراز

لبمو محکم گاز گرفتم تا صدای قهقهه بلند نشه. یه تک سرفه کردم و با لحن آرومی گفتم

-برم؟

ساکت شد. فکر کردم گوشیه قطع کرده با تردید گفتم

-الو

نجوا کرد

-چرا اومدی؟

منم زیر لب گفتم

-اومدم معذرت خواهی

گوشیو قطع کرد. خواستم دوباره بگیرم که پشیمون شدم. تو عمرم منت یه دختر و نکشیده بودم. اونم یه همچین دختر سرتق و بد اخلاقی رو. نمیدونستم کجای حرفم اشتباه بود! حتی اونقدر تجربه نداشتم که بدونم باید دوباره زنگ یزنم یا نه؟ سعیمو کرده بودم از دلش در بیارم. معذرت خواهیمم کردم. اگه اون دلش با من نبود این کارا چه فایده ای داشت! نگاه آخرمو به عمارت انداختم و رامو کشیدم سمت خیابون.

بد جور نا امید بودم. از طرفی اینجوری بهتر بود فراموش کردن یه عشق یک طرفه راحتتر بود!

وسطای کوچه صدای دویدن یه نفرو شنیدم وقتی پشت سرمو نگاه کردم صبا بود که داشت با عجله شالشو رو سرش درست میکرد و دنبال من میدوید. وایسادم تا بهم برسه وقتی روبروم ایستاد نفس زنون گفت

-میمیری دودقیقه صبر کنی برسم؟

دهنم از تعجب باز مونده بود نگهبانو چطوری پیچونده بود؟ اصلا چرا اومده بود بیرون! فکر کنم قیافم شبیه علامن تعجب شده بود! خودمو جمع و جور کردم و گفتم

-گوشیو روم قطع کردی

یه اخم بهم کرد و گفت

-راه بیافت

بعدم شروع کرد تند تند بره سمت خیابون. پشت سرش راه افتادم و گفتم

-کجا میری؟

برگشت یه نگاه به ساختمونشون کرد. مشخص بود نگرانه کسی از جیم شدنش خبردار بشه

-ماشین که نداری پس تاکسی بگیر

تاکسی واسه چی! نکنه باز میخواد پاشه بیاد خونه ما؟ با تعجب گفتم

-واسه کجا؟

روشو کرد سمتم و با پوز خند گفت

-نترس نمیخوام دامن تو لکه دار کنم برادر. بریم یه رستورانی جایی تا راحتتر معذرت خواهی تو بکنی

دختره پررو. باز رگ لجبازیم زد بالا با اخم رو بهش گفتم

- من نخوام معذرت خواهی کنم کیو باید ببینم؟

اونم دستاشو زد به کمرشو رو به من گفت

-منم تا آخر عمر ناله و نفرینت میکنم ایشا... بچه هات کج و کوله به دنیا بیان که دل یه دختر بچه رو شکستی
بعدم همچین با طلبکاری زل زد بهم که انگار همین حالا خدا داره به اوامرش گوش میده! انا خداگاه لبخند رو لبم
نشست. آخ که دلبری کردنشم مته آدم نبود. یه قدم رفتم جلو و تو صورتش خم شدم و گفتم

-مادرم بفهمه یه همچین دعای در حق پسرش کردی نگاهتم نمیکنه ها

یکم خیره نگام کرد. بعدم با لحن آرومی گفت

-مادرت خیلی مهربونه؟

از سوالش جا خوردم. نگام تو چشماش قفل شد. چقدر رنگ حسرت داشت! زمزمه کردم

-آره مهربونه

حس کردم زیر نگاهم معذب شده. لباش که حسابی گل انداخته بود! یه دفعه سرشو چرخوند سمت خیابونو گفت
-من باید برم خونه

الان که هوش و حواس منو برده بود کجا میخواست بره! دیگه بیشتر از نمیتونستم خود دار باشم. عقلم به کل زائل
شده بود. دستشو با شتاب گرفتم و دنبال خودم کشیدمش تو یه کوچه

ساکت دنبال میومد وقتی رسیدیم به یه فرعی بالافاصله واردش شدم و چسبوندمش به دیوار. نگاش چرخید رو
صورت. مته ادمای پریشون خیره بودم به چشماش. گر گرفته بودم. قلبم داشت تو دهنم میزد. یه مرگیم بود. مدام
نگاهم رو لباس سر میخوردم. این دختر بیشتر از اون چیزی که تصور میکردم جذاب بود. اون معصومیت تو
چشماش داشت دیوونم میکرد. به خودم که اومدم لبهام یه میلیمتری لباش بود. من احمق داشتم چه غلطی
میکردم؟ با عجله خودمو کشیدم عقبو و با حالت عصبی دستامو کشیدم رو صورت. صبا هم شوکه بود و چشماش
اندازه دو تا توپ گرد بود! پشتمو بهش کردم و ناله کردم

-برو

صدای پاهاش نمیومد. اگه میموند باز کار دست خودم و خودش میدادم. با خشم برگشتم سمتشو گفتم

-برو صبا

به گریه افتاد. چرا گریه میکرد من که کاری نکردم. دو تا فوحش به خودم دادم. با حق حق گفت

-چرا برم؟

اعصابم بهم ریخته بود. من این دختری میخواستم. لعنت به به من و عقل ناقص. با صدای خفه گفتم

- جان عزیزت برو صبا. داشتم کار دست جفتمون میدادم

بعدم داد زدم

- دختره نفهم اگه پدرت بفهمه نابودم میکنه

اشکاشو با حرص پاک کرد و گفت

-تو یه ترسوی احمقی

بهم برخورد. رفتم با شتاب بازو شو گرفتم و گفتم

- من اصلا نفهمیدم یه دفعه چی شد. تو که عقلت سر جاشه برو و اصلا فراموش کن امشب چی شده

با شتاب بازو شو کشید بیرونو جیغ زد

-چرا ازش فرار میکنی؟ تو میخواستی منو ببوسی لعنتی

سرمو گرفتم تو دستام و با درموندگی گفتم

-چیکار کنم که بیخیال بشی؟ بگم گه خوردم خوبه؟

اومد جلو و یه لگد محکم زد به ساق پامو گفت

- چرا اینقدر احمقی حسین؟

با درد ساق پامو ماساژ دادم و سرمو گرفتم بالا تا بگم منظورت چیه که یه دفعه دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو و با بوسش تنمو لرزونند.

نمیتونم حسشو وصف کنم. اولین تجربه زندگیم بود. وقتی همراهیش کردم ولع جفتمون بیشتر شد. نمیتونستم از خودم جداش کنم. کارم اشتباه بود. گ*ن*ا*ه بود. این گ*ن*ا*ه لعنتی مزه غسل میداد.

هر دومون کنار دیوار تو اون کوچه تاریک نشسته بودیم و به دیوار روبرو زل زده بودیم. تمام وجودم بازم تکرار اتفاق چند لحظه قبلو میخواست.

-حسین؟

صداش منو از التهاب درونیم خارج کرد. مغزم کم کم داشت به کار میافتاد و من تازه فهمیدم چه غلطی کرده بودم! اخمام تو هم رفت. اگه این برای صبا یه عشق و عاشقی شیرین بود واسه من تهش میشد یه ناکجا آباد تبعیدی! زند خیلی بهم رحم میکرد دست و پامو میشکست شایدم از این شهر مینداختم بیرون! من احمق قرار بود یه قفل بزرگ بزnm به دلم که بدبختم نکنه. آخ که چقدر این بدبختی شیرین بود.

گرمای دستشو رو دستای مشت شدم حس کردم بازم تنم لرزید. دلم میخواست پاشم فرار کنم اما نمیتونستم. فردا میرفت و من باید تو این بدبختی دست و پا میزنم چرا نباید مال من میشد؟

-همیشه فکر میکردم دوست داشتن چقدر میتونه عجیب و غریب باشه

چرخیدم سمتشو عمیق نگاهش کردم. دلم میخواست زار بزنم. زند حتی اگه خودمو هم میکشتم صبا رو بهم نمیداد

یه لبخند بهم زد و گفت

-حسش قابل وصف نبود

دوباره نگاهم دوختم به روبرو. نمیتونستم به چشمای سیاهش که داشت تو اون تاریکی برق میزد و لبخند مهربونش نگاه کنم. چرا اومدم اینجا؟ مادر و خواهرم فقط منو داشتند. انگشتاشو بین انگشتای دستم قفل کرد

-چیزی نمیگی؟

...

-فردا با بابا میرم حسین

یکم مکث کرد و زیر لب گفت

-دلم نمیخواه برم

اخمام رفت تو هم. صبا هیچ جوهره وصله تن من نمیشد. به اندازه کافی حماقت کرده بودم. من و صبا حتی اگه تو یه کوچه بن بستم بودیم بازم به هم نمیرسیدیم. زندگی واقعی فیلم هندی نبود و منم اونقدر قدرت نداشتم که براش بجنگم. لعنت به من. لعنت به این زندگی. از رو زمین بلند شدم و با لحن سردی گفتم

-بیا ببرمت خونتون

با گیجی نگاه کرد. تمام تلاشم این بود که بهش بفهمونم هیچ حسی بینمون نیست و این فقط یه ، یه چی؟ یه ب*و*س*ه مسخره و غریزی بوده! از این مزخرف تر نمیتونستم باشم!

اخمامو بیشتر کشیدم تو هم. اینجوری که نگاه میکرد دلم دوباره بوسیدنشو میخواست. سرمو با شدت تکیه دادم و یه قدم رفتم عقبتر. این یه ه*و*س بود. آره ه*و*س بود من دوسش ندارم. دوسش ندارم. زیر لب غریه کردم

- تو انگار زیادی فیلم رمانتیک دیدی . یادت رفته من کی؟ خودت کی هستی؟

از شوک بیرون اومدم و آروم بلند شدم. اومدم روبرومو با امیدواری گفت

-من با اینکه تو کی هستی مشکلی ندارم . درست که تموم شد میتونی بیای پیش بابا کار کنی

دوباره به قدم رفتم عقب

-خیلی بچه ای

یکم خیره شد بهم و گفت

-تو اصلا منو دوست نداری مگه نه؟ صنم از من خوشگلتره

دستامو با حرص کشیدم رو موهام. میخواستم با بیرحمی بگم دوستت ندارم اما زیونم همراهیم نمیکرد. قلبم داشت از تو سینم میزد بیرون. کاش مته اوایل لج به لجم میذاشت و با دو تا فوحش راهشو میکشید و میرفت

یه قطره اشک از چشماش چکید صداس از بغض میلرزید

-چرا منو نمیخوای؟ مگه عیبی دارم؟ کورم؟ زشتم؟

دیگه طاقت نیاوردم و با بیچارگی بغلش کردم. خودمم بغض داشتم

-اینجوری نکن لعنتی. آتیشم نزن. مگه دل ادما مهمه؟ داستان دختر شاه و پسر گدا همش فیلمه. پدرت قبولم نمیکنه. مادر من کوتاه نیاد. خود تو نمیتونی با زندگی ماها هماهنگ بشی.

با خشم از بغلم اومد بیرونو گفت

- منو نمیخوای؟

زیر لب گفتم

-بحث خواستن نیست

یه قدم رفت عقب و اشکاشو با حرص پاک کرد

-من اونقدر بدبخت نیستم که عشقو گدایی کنم

نگاش کردم که یه دفعه از این رو به اون رو شده بود. اصلا منظورمو از این همه حرفی که زده بودم فهمیده بود؟ از شدت خشم داشت میلرزید. یه دفعه اومد جلو و یکی محکم خوابوند تو گوشم

-تو یه بزدل بدبختی. حق با پدرمه. داشتن من لیاقت میخواد

بعدم پشتشو بهم کرد و با عجله رفت و منی که آوار شده بودم و تنها گذاشت.

شاید اینجوری بهتر بود. اگه با نفرت ازم جدا میشد راحتتر فراموشم میکرد. اما من چی؟ جای سیلیش بدجور میسوخت. حق داشت من یه بزدل بدبخت بودم که حتی نمیتونستم دختری رو که میخوام، بخوام! با پاهای خسته راه افتادم پشت سرش تا ببینم به سلامت میرسه خونه. پشت یه درخت پنهان شدم و وقتی دیدم وارد خونه

شدیه قطره اشک از چشمم چکید. تموم شده بود. باید برمیگشتم خونه و تو بدبختی و نداری مثل همیشه دست و پا میزد.

یه آه کشیدم و سوار تاکسی شدم. سه ماهی که تو اون عمارت بودم مته یه خواب شیرین بود. که با کابوس جدایی به آخر رسیده بود.

-آقای احمدی

با خستگی برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. یکی از دخترای همکلاسیم بود که داشت داخل راهروی دانشگاه با سرعت به سمت میومد و صدام میزد. وقتی روبروم وایساد یه لبخند کوچیک زد و گفت

-شنیدم واسه مدار کلاس خصوصی میذارید

سرمو تکون دادم و به سلامم به رفیقم که داشت از کنارم رد میشد دادم. خانم قربانی ادامه داد

-منو دوستم سحر تو درس مدار مشکل داریم میتونید برامون یه چند جلسه خصوصی بذارید؟ هزینشم هر چی شد میدیم

یکم فکر کردم و گفتم

-الان نزدیک عیده. متاسفانه میره واسه بعد از تعطیلات نوروز مشکلی نداره؟

با خوشحالی گفت

-نه چه مشکلی

بعدم یه برگه گرفت جلومو و گفت شماره من و دوستمه واسه هماهنگی کلاسها لازم میشه.

برگه رو ازش گرفتم و سرمو به معنی خداحافظ براش تکون دادم. راه افتادم سمت خروجی دانشگاه. چند وقتی بود همه وقت آزادمو صرف تدریس خصوصی میکردم. وضع روحیم خوب نبود عصبی و کم حرف شده بودم وحیدم که به خاطر دانشگاهش رفته بود رشت و بیشتر از قبل احساس تنهایی میکردم. وارد اتوبوس دانشگاه شدم و رو صندلی نشستم. نگام به برگه تو دستم افتاد. گوشیمو در اوردم تا ذخیره اش کنم که تو لیست مخاطبم چشمم به شماره صبا افتاد. دستم رو صفحه خشک شد. دلم بدجور براش تنگ شده بود. بعد از اون شب دیگه ندیدمش الان حدود شش ماه بود که دیگه از هیچکدموشون خبر نداشتم. بعضی وقتا حتی شک میکنم که اصلا تو زندگیم حضور داشتن! از من فقط یه قبر خالی به اسم فرداد مونده بود که به خاطر ایست قلبی تموم کرده بود! امیدوارم زند خودش کنار صنم باشه و این بحرانو رد کنند. اما آخرش که چی؟ ماه زیر ابر نمیومند. یه روز بالاخره صنم میفهمید هممون بازیش دادیم. امیدوار بودم بازم دست به خودکشی نزنه.

یه آه کشیدم و شماره قربانی و رفیقش رو ذخیره کردم. دیگه به من ربطی نداشت. حتما الان همشون منو فراموش کرده بودن. صبا حتما اون شبو فراموش کرده بود. نگامو دوختم به خیابون. دل لعنتی زبون نفهمم براش تنگ شده بود. حتی نمیدونستم کجاست. آخرین بار بهم گفت داشتش لیاقت میخواد. راست میگفت من لیاقتشو نداشتم. یه ترسوی بدبخت. یعنی الان کسی تو زندگیش بود که دوشش داشت! دستام مشت شد یعنی اونو هم بوسیده بود؟

اخمامو کشیدم تو هم و یه بد و بیراهم به خودم گفتم. نباید میذاشتم ذهنم سمت صبا هرز بره. صبا مال من نمیشد. دوست داشتنش واسه من مته راه رفتن رو اتیش بود. با ترمز اتوبوس به خودم اومدم. جلوی خیابونمون بود. پیاده شدم و قدم زنون راه افتادم سمت خونه. خداروشکر این بازی یه فایده داشت و اون خوب شدن حال مامان بود.

وارد خونه که شدم سر و صدای هستی میومد. اعصاب خاله رو نداشتم. با بدخلقی کفشامو در آوردم و رفتم تو حال. هستی داشت بلند بلند یه داستان تعریف میکرد و مامان و خاله هم به این شیرین زبونی دختر خاله کوچیکم میخندیدن. مامان نگاهش به من افتاد و با روی باز بهم سلام کرد. منم براش سرمو تکون دادم و به خاله هم یه سلام زیر لبی دادم. قبل از اینکه وارد اتاقم بشم خاله گفت

-بازم میخوای بری کنج اوضلت؟

نفسمو با بی حوصلگی دادم بیرونو گفتم

-میرم لباس عوض کنم

خاله هم با خنده گفت

-حمید و اصغر تو راهنند. اومدن شام میخوریم

سرمو تکون دادم و راه افتادم سمت اتاقم. قبل از اینکه وارد بشم در اتاق زهرا باز شد و هنگامه اومد بیرون تا منو دید سلام کرد و با خجالت گفت

-خسته نباشید

نگام به پشت سرش افتاد. زهرا داشت برام شکلک در میآورد. حوصله هیچکدومشونو نداشتم زیر لب سلام دادم و رفتم تو اتاقم. دنیا چقدر مسخره بود. چی میشد من عاشق یه دختر معمولی مته هنگامه میشدم یا اصلا عاشق نمیشدم. بجز ناراحتی و غصه مگه چی داشت؟

لباسامو با یه دست راحتی عوض کردم. نگام تو اینه به خودم افتاد. حتما الان قیافمم دیگه یادش نمیاد! اخمام رفت تو هم. خوب چرا من مته زن مرده ها باید غذا بگیرم! رفت که رفت به درک که رفت.

با خشم در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون. باید دختره رو هر جور میشد از ذهنم بیرون میکردم. نگام به هنگامه افتاد که داشت با شربت میومد سمتم. چه حرکت تابلویی! مامان دست از صحبت باخاله برداشت و از هنگامه که داشت شربت رو جلو من میداست تشکر کرد. منم فقط سرمو تکون دادم و یه تشکرم زیر لبی پروردم. یاد استدلالی که همیشه وحید واسه شروع رابطه های جدیدش میگفت افتادم

عشق هیچوقت از بین نمیره فقط معشوقش عوض میشه!

دوباره یه نیم نگاه به هنگامه انداختم. این دختر حتی از صبا هم پردردسر تر بود! تحمل حمید و روضه خوندن های خاله تا آخر عمر از عهده من یکی بر نمیومد! بیخیال استدلال وحید شدم و شربتمو خوردم.

سر میز شام اصغر اقا رو به مامان گفت

-تعطیلات عید چیکاره اید ندا خانم؟

مامان هم یه نگاه به جمع انداخت و گفت

-جایی قرار نیست بریم همون دید و بازدیدای عید

حمید با خنده گفت

-چه رسم مسخره ای هم هست. آدم باید بزنه به دل جاده

مامان یه لبخند مهربون زد و گفت

-چی بگم!

من بیخیال داشتم برنجمو میخوردم که حمید ادامه داد

-موافقید عید بریم کیش!

چقدر دست و دل باز شده بود! یه نیم نگاه بهش انداختم و گفتم

-قیمت بلیط هاش بالاست

حمید یه نیشخند بهم زد و گفت

-تو که پولداری

بالاخره اینقدر تو کارم فوضولی کرده بود که فهمید چند میلیون تو حسابمه. شانس آوردم ارتباطم با زند و خانواده قطع شده بود وگرنه حتما میفهمید اون پول از کجا اومده و دیگه تا آخر عمر نمیتونستم جلوی دهن گشادشو بگیرم. با خونسردی سرمو انداختم پایین تا بقیه غذامو کوفت کنم در همون حال گفتم

-اون پول جهیزیه زهراست

زهرا از خجالت سرخ شد. ماما هم به نگاه محبت امیز بهش کرد و گفت

- دخترم هنوز براش زوده

خاله سریع ادامه داد

-باید دید قسمتش چه وقت میشه؟ همین هنگامه من، هفته ای دوسه تا خواستگار رد میکنه

نه بابا. هفته ای دو سه تا؟ نزدیک بود بزخم زیر خنده! حداقل یه دروغ میگفت قابل باور باشه. هنگامه با خجالت و سرزنش مامانشو صدا زد. خواستم دوباره به خوردن ادامه بدم که نگام به حمید افتاد. همچنان خیره به من بود. برای اینکه دست از سر کچلم برداره گفتم

-میخوام مامانو ببرم مشهد. نذر دارم

مامان به نگاه پرمحبت به من کرد و گفت

-من که ازت راضیم پسرم. خدام راضی باشه

یه لبخند کوچیک زدم و دوباره مشغول خوردن شدم. شوهر خاله باز مته قاشق نشسته پرید وسط و گفت

-پس تصویب شد امسال عید بریم مشهد

لقمه تو دهنم موند. اینا خودشونو دعوت کردن. کی خواست باهاشون بره؟ ماما با خوشحالی رو به خاله گفت

- سفر دست جمعی یه حال و هوای دیگه داره!

داشت اخمام میرفت توهم که نگام به هنگامه افتاد. یه لبخند کوچیک رو لبش بود. لعنت به دهانی که بی موقع باز بشه. حالا باید یه هفته شبانه روز تحملشون میکردم.

از سنگینی چمدون به نفس نفس افتاده بودم. مگه ماما و زهرا چقدر لباس لازم داشتند که اینقدر این چمدون سنگین بود! داخل راهروی طبقه دوم هتل دنبال مستخدم داشتیم میرفتیم تا اتاقمونو نشون بده. من و ماما یه اتاق داشتیم، سه تا دخترام یه اتاق و خاله و شوهر خالم یکی. خدارو شکر حمید باهامون نیومد ترجیح داد با رفیقاش بره کیش. بهترم شد. این سفر به اندازه کافی زهر مار من شده بود دیگه تحمل حمید رو نداشتیم.

چمدون خاله و شوهرشو جلو در یه اتاق زمین گذاشت و رو به ما گفت

-این کلیدای اتاقها تونه. صبح ساعت هفت تا ده صبحونه، دوازده تا سه نهار، شام هفت تا ده شب

بعدم راشو کشید رفت. ماما باخستگی عرق پیشونیشو پاک کرد و گفت

-خیلی خسته شدم

در اتاق خودمونو باز کردم و گفتم

-استراحت کن فردا برو حرم.

بعدم به زهرا اشاره کردم بیاد هر چی از چمدون میخواد برداره و بره اتاق خودشون. چمدونو کشیدم داخل .
خودمم خسته بودم اما دلم عجیب واسه درد و دل با اما رضا پرمیکشید. چمدونو جاگیر کردم رو به مامان که رو
تخت در حال استراحت بود گفتم

- من میرم حرم

نشست رو تخت و گفت

-یکم استراحت کن . تازه رسیدیم

از در زدم بیرونو گفتم

-خسته نیستم

بعدم پریدم تو آسانسور . دلم گرفته بود. از جنگ با خودم خسته بودم. نمیتونستم فراموشش کنم. حتی وقتی به
رفتارهای بدش تو همون اوایل آشناییمون فکر میکردم باز نمیتونستم مهرشو از دلم بیرون کنم. شاید زیارت امام
رضا بهم آرامش میداد! بعد از زیارت نشستم تو صحن حرم و خیره شدم به گنبد طلاییش و با لحن غمگینی گفتم

-خودت دختره رو از ذهنم بیرون کن

بعدم نگامو چرخوندم سمت سقاخونه و زمزمه کردم

-وقتیم من حواسم نیس، مراقب مامان و خواهرمم باش

یه آه کشیدم . با خودم در جنگ بودم که اینو نخوام اما دست آخر با ناامیدی گفتم

-نمیشه یه بار دیگه ببینمش؟

سرمو انداختم پایین و خیره شدم به دستام

-البته از دور . یه جوری که خودشم نفهمه

یه لبخند محو زدم و سرمو گردوندم سمت گنبد

-خیلی پر روام؟ بیخیال، همون از ذهنم بیرونش کنی ممنونت میشم

بعدم بلند شدم با یه تعظیم، راه افتادم سمت هتل. تمام دیشب تو قطار داشتم با وحید چرت و پرت می‌گفتم و الان خوابم می‌ومد.

–داداش

چشمامو به زحمت باز کردم و با گیجی به اطراف نگاه کردم. هنگامه و زهرا تو اتاق بودن و زهرا خم شده بود رو تخت و تکیه می‌داد. اینجا چیکار میکردن! نگاهم به ساعت رو دیوار افتاد چهار صبح! زهرا که دید گیج می‌زنم گفت

–مارو میبری حرم؟

یکم خودمو جمع و جور کردم و نشستم رو تخت. خدارو شکر زیرپوش داشتم و لازم نبود جلو این دوتا خجالت بکشم! یکم اطرافو نگاه کردم و با صدایی که به خاطر خواب خش دار بود گفتم

–بقیه کجان؟

هنگامه گفت

–حرمند

نگاش کردم و گفتم

–چرا شما دوتا اینجااید؟

سرشو انداخت پایین و آرام گفت

–خواب موندم

یه نفس کلافه کشیدم و رو به زهرا گفتم

–نمیشد صبح برید؟

زهرا با چابلوسی گفت

–آخه می‌خواهیم تعویض گلای حرمو ببینیم

از دست این دوتا چه گیری افتادم. قیافه‌های منتظرشونو که دیدم با بی حوصلگی گفتم

–خیلی خوب برید آماده بشید

هر دوتاشون با خوشحالی رفتن سمت در. گشتم بود و هنوزم خوابم می‌ومد اما اگه نمی‌بردمشون ممکن بود تنهایی نصف شب راه بیافتن تو خیابون. اینجا که شهر غریب بود و هتل از حرم چند کیلومتر فاصله داشت.

هر دوتاشون چادر به سر از ورودی رد شدن. من اما ترجیح دادم یه وقت که سر حالم واسه زیارت بیام. پیچیدم سمت خیابون و دنبال یه فست فود گشتم. وقتی ساندویچمو حساب کردم رفتم تو یه ایستگاه اتوبوس نشستم تا یکم به این شکم گشنه برسم. آخرین وعده غذایییم نهار دیروز بود. ساندویچو با ولع گاز زدم. داشتم با لذت میجویدمش که یه پورشه مشکی جلوم ترمز زد. شیشه هاش دودی بود و نمیشد سرنشین رو دید.

با تعجب خیره شدم به ماشین. این همه جای پارک بود. حتما باید میومد تو ایستگاه اتوبوس وایمیساد! شونه هامو انداختم بالا و خواستم بیخیال بقیه ساندویچمو بخورم که شیشه سمت شاگردش پایین اومد. چشمام از تعجب گرد شد. حتی نمیتونستم دهن پر رو ببندم. آدمی که پشت فرمون نشسته بود وبه من خیره نگاه میکرد، زندگی منو زیر رو کرده بود!

باورم نمیشد. چشمامو چند بار باز و بسته کردم. نکنه امام رضا هم فکر میکرد من باید عاشق اون میشدم که دعامو اینجوری مستجاب کرد! خودش بود اما اینبار با چشمای باز داشت نگاهم میکرد. یه نگاه نافذ و خیره! بالاخره به زحمت دهنمو بستم. نگاش چرخید رو صورتم و دست اخر دوباره تو چشمام قفل شد! چشماش میدید؟ خوب معلومه که میدید. اگه نمیدید که رانندگی نمیکرد! اصلا اینجا چیکار داشت؟

به عقل خودم شک کردم. شاید اصلا صنم نباشه. شاید یکی شبیهشه که میخواد نصف شبی سر به سر یه پسر خواب آلودی مسافر بذاره!

به خودم تکونی دادم و وایسادم. شاید اصلا توهمه. دوباره یه نگاه به ماشین انداختم. آخه این چه توهمیه که اینقدر واقعیه؟ حتما خل شدم. از بس این چند وقت فکر و خیال کردم خل شدم. باپاهای لرزون راه افتادم سمت پیاده رو. وقتی دید میخوام برم از ماشین پیاده شد و اومد سمتم. توهم ها که راه نمیرند! یه لبخند کوچیک به قیافه شوکه من زد و گفت

-سلام، فرداد

با آوردن اسم اون مرتیکه به خودم اومدم. اخمامو تو هم کشیدم و به زحمت زبونمو تو دهنم چرخوندم

- اشتباه گرفتید

یه خنده مستانه کرد

-با همین صدات گولم میزدی!

دهنمو بستم و خیره شدم بهش. خوب که چی؟ حالا اومده انتقام بگیره! دوباره نگاه کنجکاوشو رو صورت و هیكلم چرخوند بعدم یه لبخند بدجنس بهم زد و گفت

-اونقدرام جذاب نیستی

ابروهام پرید بالا. چی واسه خودش بلغور میکرد! انکار کردن دیگه فایده نداشت. سوال اساسی رو پرسیدم

-اینجا چیکار میکنی؟

با سر به ماشین اشاره کرد و گفت

-بیا تا برات توضیح بدم

-کجا؟

با بیخیالی رفت سمت ماشینش و گفت

-یه رستوران. تو خیابون که همیشه حرف زد

بعدم نشست پشت فرمون. فوضولیم بدجور داشت مغزمو میجوید. با تردید نشستم کنارش و اونم گاز ماشینو گرفت

-من جایی رو بلد نیستم خودت بگو کجا برم

یکم به خیابون نگاه کردم و گفتم

-والا منم بچه اصفهانم نه مشهد

یه لبخند کوچیک زد و رفت سمت یه رستوران تو مرکز شهر. پشت میز نشسته بودم و با بی تابی خیره بودم بهش تا دلیل اینجا بودنشو توضیح بده. چطور حقیقتو فهمیده بود! اصلا صبا کجاست؟

-بازیت عالیه

لحنش کینه جویانه نبود. خیلی آروم و خونسرد نشسته بود و داشت به اون سه ماهی که نقش شوهرشو بازی کرده بودم اشاره میکرد! چقدر با اون صنمی که روز اول دیدم فرق داشت! پیش روم یه زن زیبا و با اعتماد به نفس نشسته بود! رو دروایسی رو کنار گذاشتم و گفتم

-به خاطرش پول گرفتم

یه اخم ریز کرد و گفت

-میدونم

خواستم دوباره سوالمو تکرار کنم که گارسون سفارشمونو آورد. با اینکه گشتم بود بیخیال کیک شدم رو بهش گفتم

-از کجا حقیقتو فهمیدی؟

با خونسردی یه قلوپ از قهوشو خورد. بعدم با اخم فنجونو آورد پایین و گفت

- چه قهوه گندی!

دیگه داشت رو اعصابم میرفت. قهوه رو گذاشت رو میزو دوباره خیره شد بهم

- دوماهه فهمیدم . میدونی از کجا؟

خیره نگاهش کردم . هیچ ایده ای نداشتم! قرار بود این یه راز بمونه تا وقتی زند بتونه با پول طلاقشونو بگیره . اینجوری صنم یه زن آزاد میشد بدون اینکه بدونه شوهرش طلاقش داده نه اینکه مرده!

-اصلا میدونی چقدر واسه مردنت گریه کردم؟ سر اون قبر چقدر زار زدم؟

خوب این وسط من از همه بیگناه تر بودم. اینا همش نقشه پدرش بود البته خودشم مقصر بود که میذاشت بقیه اینجوری بازیش بدنند! یه پوف کلافه کشیدم و گفتم

-باید یه جوری از زندگیت محو میشدم

به خیالم الان ناراحت و اومده گله و زاری کنه اما در کمال تعجب با آرامش سرشو به معنی متوجهم تکون داد بعدم با لحن بیتفاوتی گفت

-الان که فکرشو میکنم میبینم اگه واقعا فرداد تو اون قبر بود چه عالی میشد

انتظار این یکی رو دیگه نداشتم. حالا منظورش از فرداد ، فرداد بود یا من؟ یکم به چشمام نگاه کرد و گفت

-دوماه پیش برگشت . وقتی فهمیده بود چشمامو عمل کردم و سلامتیم به دست آوردم.

ساکت شدم . در واقع خفه شدم! میتونم تصور کنم چه افتضاحی شده بود!

-وقتی زنده دیدمش فکر کردم روحه

یه لبخند کوچیک زد و رو به من گفت

-الان باید تو رو به خاطر این بازی که سرم در آوردی بکشم حسین

نگام چرخید رو چشماش . بر خلاف حرفی که زد لحنش اصلا غیر دوستانه نبود. هدفش از این حرفا چیه؟

وقتی دید ساکتم ادامه داد

-بابا همه چیزو تعریف کرد.

یه آه عمیق کشید و برای چند لحظه ساکت موند. بعد چند لحظه برگشت سمتمو گفت

- شوک بزرگی برام بود اما من سر قولی که بهت داده بودم موندم. خودمو نباختم. خودکشی نکردم و ایسادم و زندگیمو تو دستم گرفتم. فرداد برای همیشه از زندگیم خط خورد

نمیدونستم استعداد روانشناس بودنم اینقدر بالاست! این دختر انگار خودشو کوبیده بود و از اول ساخته بود. نگاهشو دوخت به چشمامو و زیر لب گفت

- هیچوقت به اندازه اون سه ماهی که اومدی تو زندگیم عاشق فرداد نشده بودم. عاشق فردادی که فرداد نبود!

این حرفها خطر ناک بود! زند حتی رو صنم بیشتر از صبا حساسیت داشت انگار سرنوشت من این بود که زند منو به خاطر توجه دخترش بکشه! با دهن باز گفتم

- چی میگی؟

یه لبخند کوچیک زد و گفت

- بابا رو تهدید کردم آدرستو بده. میخواستم اونی که به زندگی برم گردوند ببینم. اون پسری که مته بقیه نازمو نمیکشید و از زندگی لجنی که واسه خودم ساخته بودم بیرونم کشید

نگاش چرخید رو لبام و گفت

- یه ماه از دور زیر نظرت داشتم. بار اولی که دیدمت داشتی با یه کیف دانشجویی بزرگ و یه عالمه برگه از خونتون میومدی بیرون .

صداش پر از هیجان شده بود اما من اخمام رفت تو هم. کاش تمومش میکرد. یه نیم نگاه به اخمام انداخت و با لحن پر محبتی گفت

- من همه عمرم کور بودم حسین. این بینایی رو مدیون توام

دیگه داشتم کم کم سگ میشدم. حس میکردم حتی اینجا نشستم خ*ی*ا*ن*ت به صبا بود. دوباره ذهنم پرکشید طرف صبا. یعنی میدونست خواهرش یه ماهه دنبال منه؟ چرا دوباره خودمون بهش هیچی نگفته بود؟ مگه اصلی چیزی بینمون بود که بگه؟ حتما ازم متنفره. لعنت به این بی خبری. واسه اینکه راهشو بکشه و بره گفتم

- دینی نیست. من در ازای کلمه به کلمه حرفام پول گرفتم

یه لبخند زد و گفت

- تو حتی از صبا هم زبونت تند تره

به محض شنیدن اسمش سیخ سر جام نشستم. کاش حد اقل یه خبر ازش بهم میداد. مثلاً اینکه یکی تو زندگیش هست تا اینجوری من راحتتر با این دل زبون نفهمم کنار بیام. یه نگاه عمیق تو چشمای بیقرارم انداخت و گفت

- پدر بیچاره باید از دست عشق و عاشقیه دخترش سر به بیابون بذاره

گفت دخترش! یعنی صبا عاشق یکی دیگه شده؟ دستم از حرص مشت شد. من که منتظر همین خبر بودم. قلبم دوباره شروع کرد تو حلقم بزنه. نیاز شدیدی به داد زدن داشتم. لعنت بهش. به همین زودی فراموشم کرده بود؟

- پدرمو راضی کردم یکم با دل دخترش راه بیاد حسین

با صدایش به خودم اومدم. غلط کرده. من برم شوهر خواهر صبا بشم اون وقت اونم با عشقش جلوی من رژه بره. لعنت به اون ثروت کوفتی. اگه جلوم سبز بشند همون وقت میرم اون شوهر عوضیشو لت و پار میکنم. وقتی دید دارم با خشم دندونامو روهم میسابم. زد زیر خنده

- تو پسر عجیبی هستی. چرا به جای خودخوری نمیگی دوشش داری؟ باور کن این مدت با اخلاقی هممونو بیچاره کرده.

باگیجی نگاش کردم به لبخند دیگه بهم زد و نگاهشو چرخوند سمت در. بی اراده چشمم چرخید همون سمت. قلبم از تپش ایستاد. یه دختر سیاه سوخته با اخم غلیظ خیره بود به من. صدای صنم دوباره تو گوشم پیچید - وقتی که واسه بامن بودن مدام بهانه میاوردی فهمیدم پسر پاکی هستی.

...

- دیگه دینی بهت ندارم

بلند شد و رفت. ولی نگاه من هنوزم خیره به دختر اخمویی بود که داشت با طلبکاری نگام میکرد. با اینجا اومدنش بهم ثابت کرد برای چیزی که میخوای باید بجنگی. کوتاه اومدن و کنار کشیدن عینه بدبختیه. من میخواستمش. با همه وجود این دختر و میخواستم و هیچ دلیل منطقی هم نمیتونست منو منع کنه. اصلا مگه عشق منطق حالیشه؟ شاید زند هیچوقت قبول نکنه. شاید زندگیو برام جهنم کنه اما ارزششو داره. حداقل پیش قلبی که دیگه مال خودم نبود رو سفید میشدم. قلبم آروم گرفته بود. لبم به یه لبخند باز شد. این دختر بلای زندگی من بود.

پایان

مهر 95

نویسنده فرزانه